



مجموعه فراروایت

کم آن طرفتر

آثار برخی از اعضای
جریان فراروایت

به کوشش:
آناک رضایی



فهرست

- داریم توی - بدجور - غلت می خوریم / میشم رجبی..... ۵
- دهکده / محمود محمودی..... ۲۱
- دیوار مرگ / طاهره احمدی..... ۲۸
- پیر مرد / تورج صحرائی لعل آبادی..... ۳۳
- توقف در ایستگاه مرگ / آوا خورشیدی..... ۴۱
- فاصله دو صندلی / آوا خورشیدی..... ۴۹
- زندگی و بازی نور / فاطمه آفتابی..... ۶۱
- وقتی برای ماندن نیست / فاطمه خسرو پوریان..... ۷۰
- پاره متن سرگردان / سمیرا الفتی..... ۹۶
- روز پنجم / اسما بالی..... ۱۱۰
- جواب در و همسایه / پروین اکبریان..... ۱۱۳

فراروایت

میثم رجبی
داریم توی بدجور غلت می خوریم

روایت اول: حبیب
می ترسم مرغابی
نک بزند
نک انگشتم را
و سیل جاری شود
از سقف ساعت روی دیوار
ما دو نفر روی یک تخت دراز کشیده ایم
و آشپزخانه خودش را مشغول صبحانه شده
تا تو بیدار می شوی
که ساعت سیل را قایم می کند در لیوان
و من میروم نان سنگک بگیرم
یک دستم را حلقه شده است لای موهایت
آن را جا می گذارم
کفشم دم در قهر می کند
پیراهنم خجالت می کشد

یخچال کمی آب می نوشد
تا تو بیدار می شوی
هنوز خواب تو را ول نکرده و دائم از این و آن غیبت می کند
گوشیش را قطع می کنی
باز زنگ میزند
خودت را بخواب میزنی
دستم روی شانه ات میزند
_ تلفن با شما کار داره
میپرسی
_ کیه
_ خوابه
گوشی را میگیری
و می گویی ببخشید خاله پیراهن مرا دیروز کجا گذاشتی؟؟
من هر جوری شده کفشم را راضی می کنم و یک بستنی برایش می
گیرم تا مرا
دم نانوایی پیاده کند
بستنی را که می خورد
دنبال دختری چشم آبی می افتد
لیوان آب را می خواهی سر بکشی
دختری چشم آبی در آن رد می شود
یادت میاید باید با من صبحانه بخوری و امروز جمعه س

برای همین به خودت میایی که موهایی ژولیده ات را شانه بزنی
و کمی با آینه حرف بزنی
اما آینه هنوز عکس مرا در خود پاک نکرده چند بار روی آن دست
می کشی
عصبانی می شوی
می خواهی سرش جیغ بکشی
سماور سوتش بلند می شود
میروی نگاهی به آشپزخانه بیندازی
و بعد که بر میگردی
یخچال در آینه پایش را روی هم انداخته و چای می نوشد
اینبار می خواهی سرش هوار بکشی
یک ماهی تپل از یخچال بیرون میپرد و میاید
از کنارت رد می شود
و میرود کنار میز
می خواهد خودش را داخل لیوان بیندازد
جایش نمی شود
من نان سنگک را گرفته ام
و سنگی از آن زودتر رفته پنجره همسایه را شکسته
به کوچه که میرسم
پیرزن همسایه اشاره میزند بیا بالا

و در را میزند
بالا میروم
گلدان روی پله اش به من دهن کجی می کند
قابی روی دیوار راه پله
عکسی از من زده شده که نان سنگک را
بجای عینک روی چشمم زده ام
و کنار ساحل
دارم یک ماهی را داخل لیوان آب میندازم
ماهی شلوارک پوشیده
و جایش در لیوان نمی شود
شلوار را از پایش در میاورم
چند زن با لبخند رویشان را بر میگردانند
زنی کنار من نشسته که دائم در حال پیر شدن است
نمی خواهم بیشتر از این به تابلو نگاه کنم
رد می شوم
صدای مرغابی را بالای سرم احساس می کنم
که یک آن نوک میزند و تیکه از نان را می کند و
از ساحل تابلو دور می شود
پیرزن آمده روی پله
نه هنوز نیامده
ولی فکر می کند که آمده

و در فکرش چشم غره ای به من می‌رود
بعد از من می‌خواهد بیایم بنشینم
اما من می‌گویم نه همسرم منتظرم است
و پول شیشه تان را می‌دهم
در را که می‌زنم
صدا می‌آید
_ بیا داخل دارم لباس عوض می‌کنم
داخل می‌شوم
و چند قدم از در فاصله می‌گیرم و می‌ایستم
از اتاق بیرون نمی‌آید
از آشپزخانه صدا می‌زند
بنشینید
می‌روم می‌نشیم روی یک صندلی قدیمی
و می‌گویم میدانستم می‌آید چای دم کردم
بعد نان را از دستم می‌گیرد و می‌گوید
صبحانه آمادس بیا داخل آشپزخانه
نمی‌خواهم به او بگویم
بیا همین جا خوب است
تو آینه را راضی می‌کنی که
پیش کسی از دیشب حرفی نزنند

آینه می خندد
و از تو می خواهد شبها به جایش لامپ را روشن بزاری
تو هم با اکراه می پذیری
چاره ای نداری
ماتیک میزنی
و موی سرت را دم اسبی می بندی
پیرزن چای را جلوی دست من میگذارد و یک لقمه برایم میگرد
من نگاهی به ساعت روی دیوار می کنم
هنوز بیدار نشده
پیرزن حلقه ای از جیبش بیرون می آورد و می گوید
مگر یادت رفته امروز جمعس، سالگرد ازدواجمان
من با صدای بلند می خندم
ساعت از خواب می پرد
پیرزن بلند می شود و میرود اتاق
و من هم بلند می شوم بر می گردم داخل راهرو و دوباره
در را میزنم
صدای پیرزن از داخل میاد حمام هستم بیا داخل
داخل می شوم و چند قدم فاصله می گیرم از در و
می ایستم
صدا میزند یک هوله روی تراس هست اونو زحمت می کشی بیاری
میروم هوله را بیارم

میایی داخل کوچه و آشغال فراموش شده دیشب را توی سطل زباله
بیندازی

گرچه ای با چشمهای آبی رو به رویت ایستاده و من را می بیند
نگاهش تو را متوجه من می کند

برایم یک بوسه میفرستی

با خودم میگویم کارم تمام شدس

هوله داخل تراس نیست

برمیگرم و میخواهم بروم بینم اتاق نیست

پیرزن بدون لباس وسط اتاق ایستاده و تا مرا می بیند

اشاره میدهد برگرد و من میایم دوباره تراس و باز میخواهم سر بکشم

اتاق هوله را ببرم که هوله داخل اتاق افتاده آن را می برم داخل حمام

و می گویم بیا خانم اینم هوله

دستش را از لای در دراز می کند و می گوید

تا سماور را روشن می کنی منم خودمو خشک کردم و صبحانه را با

هم می خوریم

میروم سماور را روشن کنم

ساعت روی دیوار دارد آب مینوشد

یخچال رفته بازار ماهی بخرد و یک یاداشت روی کابینت جا گذاشته

من یادم می افتد که کفشم را در نیاوردم

پیرزن می آید و می گوید

نیاز نیست کفشت دم در در بیاوری
جای یخچال در بیار
قبول می کنم
و بعد روی میز می نشینم و چای جلویم می گذارد
و می گوید چرا سنگهای نان را در نیاوردی
می گویم پول شیشه را میدهم
می گوید آره خوبیت نداره خودم زن همسایه را می بینم و پولش را
میدهم نیاز به تو نیست
میگویم اما پنجره خانه تو شکسته
حلقه ای از جیبش در می آورد و می گوید
امروز جمعس مگه فراموش کردی سالگرد ازدواجمونه
تو هنوز سماورت جوش نیامده
من باید اینجا چای را با او بخورم
و قبول کنم ساگرد ازدواجمان است
تو می پری سماور را بالا بزنی تا زود جوش بیاید
اما تلاش تو فایده ای ندارد
و من شوهر پیرزن می شوم

روایت دوم: ترانه

روسری را از روی آینه بر میدارم و میخوام بروم بیرون
نمی دانم میخوام چی بخرم

همین که نمی دانم هم خوب است
هوا سرد است
رو سری از سرم سر می خورد
انگار نمی خواهد بیاید بیرون
میروم از داخل کمد شالی در میاورم و سرم میکشم
تا فروشگاه راهی نیست
البته تا فروشگاه‌ای که نمیخواهم بروم و تا فروشگاه‌ای که میخواهم
خرید کنم فاصله هست
سماور را می خواهم روشن کنم
سماور از دیشب روشن بوده
دکمه های پالتوم را می بندم و از پله ها پایین میروم
دیشب یادم رفته آشغالها را بیرون بزارم
بر میگردم آشپزخانه
همجا را بوی گند گرفته
با خودم می گویم الان که بوی چیزی نیومد؟!؟!
دم در آشغالها را سطل زباله می اندازم و راه می افتم طرف فروشگاه
اما متوجه می شوم امروز جمعس
و فروشگاه تعطیله
با خودم می گویم فعلا صبحانه را کاری کنم تا شب دوستانم میان
پیشم

تا آنجایی که رفته ام یک نانوائی سنگگ رو به روم است
دقیقن همان جایی که بعضی مواقع شما هم یادتان می افتد باید نان

بخرین

میروم

_ آقا دو تا نوون

نه آقا یکی

مرد نانوا:

_ دو تا بگیر

سرد نمی شه

با تشر جوابش را می دهم

_ به شما چه چند تا بگیرم

یک نان جلوی خوان می اندازد و می گوید اینم نان شما

بهشان می گویم نه دو تا بدین

بعد می گوید از اول من هم همین را گفتم

می گویم کی شما گفتین

_ همین الان گفتم

_ نگفتین

_ ای بابا

میدانم گفته

اما من وانمود می کنم نگفته یا نشنیده ام

بعد می گوید پس چرا با من یک نیمچه دعوائی کردین

می گویم شما مگه خواهر و مادر ندارین چشمک می زنین
من ابروم و سر راه نیاوردم و گرنه اون چوبو فرو می کردم تو حلقتون

_من

_آره شما مرتیکه هرزه

نان را ازش می گیرم و

_خانم بقیه پولتان

گوش نمی دهم و راه می افتم سمت خانه

نمیدانم باید چیز دیگه ای بگیرم یا نه

بیرون سوز سردی دارد

سنگهای داخل نان را هینجور می گذارم

به کوچه که میرسم

یک پسر نوجوان ایستاده میاید جلو

بخشید خاله میشه با یکی از این سنگها بزنم شیشه اتاق دوستم بیاد

پایین

میخوایم بریم بازی

مامانش اجازه نمیده

سنگی را از داخل نان بیرون می آورد و پرت می کند

من هم یادم می آید یک بار دوستم را می خواستم یواشکی بکشم

بیرون اما چرا سنگ و شیشه بفکرم نرسید

بعد می گویم اگر آن موقع نانوائی سنگک اینجا بود اون روز جمعه
بهمان بیشتر خوش می گذشت
برای همین می خواهم یک سنگ بزخم به شیشه شان اگر هنوز توی
اتاقش باشد

با این که میدانم سالهاست از اینجا رفته اند
سنگ را پرت می کنم می خورد به شیشه و آن را می شکند
یکی فوری سرک می کشد
_دختره دیوانه مگه مرض داری
دست و پام و گم می کنم
می گویم کار این بچه بود
پسر نگاهم می کند و با تعجب در صورتش می گوید:
خاله کار من بود!!!!

از برق نگاهش آب می شوم و می گویم نه کار من بود
پولشو میدم

بعد از چند دقیقه میاید بیرون و در حالی که با هوله سرش را خشک
می کند می گوید زن من سن و سالش بالاس نمی گی این کارتون
خدای نکرده اونو سخته میده

می گم اشتباه کردم البته من این اولین بارمه
بعد میگم این نانو لطفن بگیرین من پول از کیفم در بیارم
هزینش و تقبل کنم
لبخند میزند و می گوید این چه حرفیه

ما همسایه هستیم
بعد یک نایلون آشغال از پشت در بیرون می‌آورد و می‌گوید
دیشب فراموش کردیم بذاریم بیرون
من اینو بندازم سطل آشغال
با او راه می‌افتم و به سمت سطل آشغال که در چند قدمی در خانه
ماست
آشغال را که داخل سطل می‌اندازد از او می‌خواهم اگر میشه نانو
بگیره من در را باز کنم
کلید را به در میندازم در داخل کلید گیر می‌کند نه ببخشید چه
دارم می‌گویم کلید داخل در گیر می‌کند کلن هول شدم.
از او کمک می‌خواهم
در را با تکان باز می‌کند و وقتی پنجره را نگاه می‌کنم زنش یا
پیرزنش پشت پنجره ایستاده و دارد موی سرش را دم اسبی می‌بندد
پیش خودم می‌گویم کارش تمامه دیگه
در که باز می‌شود از او تشکر می‌کنم
می‌گوید نمی‌خوای در بالا را هم امتحان کنی شاید اونم گیر داشته
باشه
شک می‌کنم
هوله را دور گردنش می‌اندازد و با موی پریشان پله‌ها را تند تند بالا
می‌رود و می‌گوید اجازه بدین اینم براتان باز کنم

در را که باز می کند بدون تعارف داخل خانه می شود و در را پشت
سرش می بندد
در میزمنم
جواب می دهد تو اتاقم بیا داخل، در را باز می کنم
اما داخل آشپزخانه است
می آید و نان را از دستم می گیرد و می گوید
صبحانه آمادس
چرا اینقدر دیر کردی
می گویم شما الان که... این چه بازی است؟!!!
می گوید باور کن عزیزم این یک واقعیت است
_چی واقعیت است این که شما بی اجازه وارد خانه من شدین
_من فقط می خواستم شما بفهمید که من چقدر شما را دوست دارم
_خوبه بفرمایید بیرون
_شما صبر کنید
_لطفن لطفن از شما خواهش می کنم برین داخل راه رو و دوباره در
بزنین
_من نمی فهمم اقا این چه بازیه...
_گفتم خواهشن فقط بخاطر من
نان را که زمین نگذاشته با عصبانیت بر می گردم داخل راه رو و در
میزمنم
_بیاین تو داخل حمامم

داخل می شوم
صدا میزند
میشه هوله را از تراس بیآوری لطفن
هوله را که میروم بیارم
زباله ها داخل سطل زباله نیستند
بر میگردم لباسش را نپوشیده
از او معذرت می خواهم و هوله را به او می دهم
بعد می گوید سماور جوشه چای دم کن تا میام
میروم نان را داخل آشپزخانه می گذارم
چای دم می کنم
میاید و می گوید میدونستی امروز چه روزیه
می گویم جمعس و سالگرد ازدواجمان
از جیبش یک حلقه در می آورد و می گوید این هم هدیه من
بعد متوجه می شوم زباله ها را فکر کردم بیرون گذاشتم بویشان
آشپزخانه را گرفته
می گوید هدیتو بگیر با هم میذاریمشان دم در
حلقه را انگشتم می کنم و از بوی بعد کلافه می شویم و با هم زباله
ها را بیرون می بریم
داخل کوچه سر و کله ماشین زباله پیدا می شود
با تعجب می گویم اینها این وقت روز فکر کنم خوابشان برده

دو مرد قوی هیکل که یکی سیگاری گوشه لبش گذاشته و دائم دود
می کند با سرو روی پیچیده
گوشه ما را می گیرد و بالا می اندازد
داد می کشم سرشان ما که زباله نیستم
مرتیکه عوضی
ماشین زباله ما را غلت می دهد و در آغوش هم می افتیم
به غیر از یک گربه در کوچه کسی ما را نمی بیند و تعجب نمی کند
انگار واقعا ما زباله بودیم
و خودمان نمی دانستیم
بهرحال باز یافت که شدیم
من نانوائی سنگگ خواهم زد
و جمعه ها هم روز تعطیل نانوائی من است
و اگر هم مرد شدم پیرزن را خواهم گرفت

محمود محمودی

دهکده

روایت اول: دهکده

لبخند خورشید، از پشت کوه بلند و سرسبز به آرامی بر من نمایان شد.

من این دهکده ی کوچک، با خانه های بزرگ، حیاط های وسیع، با پنجره های باز با صدای قوقولی قوقو و قدقد مرغ و خروس ها، و همه همه ی چشمه، حیات خود را فریاد زدم.

کوچه های خاکی، خانه های گاه گلی ام لبریز صفا و صمیمیت است. راستی بوی دود و نان تازه ی مادر بزرگ مهربان ده، هوش را از سرم می برد.

هی یادش به خیر این را پیرزن گفت و در حالی که صدای دهکده او را از خواب بیدار کرده بود به آرامی خود را به پنجره نزدیک کرد. پرده را کنار زد. نور خورشید چشمانش را زد. دستش را سایبان چشمانش ساخت.

می بینی، تو زودتر از من بیدار شده ای!

آن موقع آن روزهایی که جوان بودم؛
دشت، کوه، تپه و رود و... همه جا زیر پایم بود. گاوها و گوساله ها،
بزها و بزغاله ها، گوسفندان و بره ها می بردم و می آوردم خودم یک
تنه این همه کار را می کردم. پدرم می گفت: تو از هر پسری، پسر
تری!

چابک و سریع، تند و تیز...

_بله یادم می آید این را در گوشش گفتم

_ ای وای... مگر تو هنوز این جایی!؟

_ بله بی بی گل.

بعد آهی شد از ته گلو و ادامه داد: حالا من هستم و این دو تا عصا
که هر روز خودم را بر رویش می اندازم و به سختی خودم را به پای
پنجره می کشانم.

منتظر تو هستم...

_ می آیم و بهت سر می زنم

_ باز هم آفرین به غیرت تو که هر روز به من سر می زنی و آن هم
صبح زود! قبل از همه

_ انجام وظیفه است. من از دیدارت خوشحال می شوم. نیرو می
گیرم. به تمام اهالی و خانه ها سر می زنم تا همه بیدار شوند و با
دیدارشان، نشاط و شادی بدود میان کوچه ها...

_ من که از دیدنت لذت می برم.

خدا یاورت باشه...

کار دارم باز میام بهت سر میزنم...
چیزی باید بگویم هان یادم آمد: مردمان سرچشمه، باصفا و مهربان
هستند و هیچ گاه این نهرهای مرا آلوده نمی سازند
من با نشاط و با چالاکی به همه ی خانه ها سر می زنم از دیدارشان
لذت می برم و آنان نیز از دیدار من خوشحال می شوند.

جاری است

در بستر رود

موسیقی عشق

که می نوشند

در هر بامداد

امید را

و من

و من

پر از نغمه

فریاد می کشم

«آری، تا شقایق هست

زندگی باید کرد...»

روایت دوم: مرد رهگذر

خسته هستم

خسته از راهی دور
با سنگ ریزه ها دیر زمانست سر کلنچار دارم
حالا آخرین پیچ جاده ی شنی را با اخم پشت سر گذاشتم در حالی
که در چند چاله کفش هایم میان گل ها گیر کرد و مثل آن روز که
شما کفشتان گلی شد من هم همان حال را دارم. دهکده را پر از
رونق و طراوت دیدم.
نسیم صبحگاهی به من خوش آمد گفت.
سر ذوق آمدم.
باران صبحگاهی، شانه های دهکده، را خیس کرده بود. بوی زمین
باران خورده، با بوی علف های خودرو در هم آمیخته شده بود. نفس
عمیقی کشیدم.
هنوز قطرات باران گاه و بی گاه با وزش نسیم دست از دامن شاخه
ها و ساق ها رها می کردند و چون کودکان سرسره بازی می کردند
و گرم و نرم بر سرم فرو می ریختند.
وای خدای من،
اینجا چه قدر زیباست. باید چند روزی اینجا دور از هر هیاهو و سر و
صدای شهر استراحت کنم.
به آرامی به کنار چشمه رفتم. دست های خود را در آب فرو بردم
خنکی مطبوعی تا اعماق جانم دوید لبخندی بر گوشه ی لبانم نقش
بست.
آبی به صورت خود زدم.

«راحت شدم»

و نجواکنان شعر سهراب را دست و پا شکسته خواندم:

آب را گل نکنیم

چه دهی باید باشد

کوچه باغش پر موسیقی باد!

مردمان سر رود

آب را می فهمند...

روایت سوم: راوی

مرد رهگذر همین طور که قدم می زد و محو تماشای دهکده بود

ناگهان صدایی شنید

«خیلی خوش آمدی!»

مرد یک مرتبه ترس برش داشت. نگاهی به دور و بر خود انداخت.

مردد بود چند قدم جلوتر رفت خم شد و یک چوب برداشت.

صدا این بار به او نزدیک تر شد.

«با تو هستم، نگران نباش

من دهکده هستم.»

مرد رهگذر کمی بر خود مسلط شد.

آنگاه پرسید: تو چرا تنها هستی!؟

_ من تنها نیستم

کوه هست
چشمه هست
درختان و پرندگان هستند
باران و احساس هست
فقط یک چیز
و آن هم انسان این جا نیست...
_ پس تو...
_ بله... من به ظاهر تنهایم
ولی زندگی هست
مهربانی هست و بالاتر از همه خدا هست و خدا هست و خدا هست...
_ ببخشید، آیا من... من می توانم این جا بمانم؟!...
دهکده با سرفه ای، صدایش را صاف کرد و به آرامی گفت:
تو می توانی بمانی اما به یک شرط
مرد رهگذر گفت: چه شرطی؟!
_ دست به هیچ چیز نزن، هیچ چیز را آلوده نکنی شاخ و برگ
درختان را نکنی و به من و اهالی این جا آسیب نرسانی.
مرد سرش را خواراند... من و منی کرد
می پذیرم...
_ دوباره می گویم اگر...
مرد رهگذر حرفش را قطع کرد:
بله... بله می دانم باید این جا را ترک کنم...

مرد پذیرفت...
و سال هاست که گفت و گوی مرد و دهکده به گوش می رسد...
می توان
در کنار پنجره
در سکوت سرشار از جنبش
نور را
میهمانی خانه کرد
و در کوچه ی شوق
سیب کاشت
و در سایه ی خورشید
زیست
و زیست...

دیوار مرگ
طاهره احمدی

روایت اول: راوی
بی حال تر از آن، خواب در چشمانش پلک بزند
در حاشیه خیابان، روی دست سایه اش مانده
گوشه چشمی انداخت
به کودکی که برای نقش بازی کردنش
هورااا می کشد
ضعف جسمانی قدرت اش را گرفته
هر جا که باشد او را زمینگیر می کند
دست به یقه با خودش شده
مردی که همه افکارش را لای پوشه گذاشته
و روی خیابان پخش و پلا شده
_ آهای، اینجا پیست موتور سواری، که از روی جنازه سایه هامون رد
می شوید
این بار مردی بلند تر از سن و سالش
که سبدهای خالی میوه را دست چین می کند

و بار وانت می زد گفت:
حالا که به خیر، گذشت
چند نفری که دوره اش کرده اند
و تصادفی گذرشان به خیابان یک طرفه افتاده
خودش را می تکاند
همچنان چرخ های موتور آهسته بر مدار نصف النهار می چرخند
و روی جدول نشسته
گیجگاهیش را دو دستی چسبیده

روایت دوم: فرزند خوانده
هی ادای چرخ و فلک بازی را در می آورد وقتی از سرگیجه سرش را
مابین دستانم گرفته ام، این چه میراثی ست که نباید فراموش شود
که ممکن هر آن در تله مرگ بیفتی و تمام خزعلاتی که تا حال در
حافظه ماهی گونه ات ثبت کردی پخش و پلا شود
طوری که دکتر پورمند با کاردک آن را جمع و جور کند و در مخچه
شکسته ات جا بدهد، حیف من که تو پدر خوانده ام شدی
کسی از درونش می گوید:

باز که به شکواییه نوشتن از این و آن نشسته ای
قاضی که کلاه خودش را قاضی نکند، به چکار قضاوت می آید
نویسنده درد دلهای زن را مو به مو تایپ می کند و

هنوز کاراکتر نتوانسته پشت در دادگاه خانواده اثر انگشت مادرش را پای برگه طلاق ببیند

تایپیست می پرسد: اینم بچه خودتونه؟!

مادرم که با دندان گوشه ای از تمام حیا و نجابت اش را گرفته با تکان دادن سر فهماند منظورش را، که ای کاش در دامنش سقط می شدم

تایپیست می پرسد: با شما زندگی می کند؟!

مادرم نگاهی به سر تا پا قد کوتاه ام که دراز به دراز روی سایه اش افتاده می اندازد

_البته که، شرط ضمن عقد ام بوده

ای کاش با مرگ پدرش اینم گور به گور می شد که ادا و اطوار و خاطره نویسی اینم روی دیوار مرگ مونده

آه چقدر از خودم متنفرم، کاش با مشت دهان همه یاوه گوینان الخصوص اون جبار بقالی رو خون آلود کنم تا پشت سرمون هی

ننویسد از دادن نسیه معذوریم حتی شما دوست و همسایه گرامی

یا اون رحمت قصاب که هر چی پیه و استخوان لایق سگ لای روزنامه نییچاند و در زنبیل زنش نیندازد که دم به دقیقه به بهانه گوشت

نذری سرک بکشه تو خانه و زندگیمان هی بگوید جوونیتو پای دو برادر حروم کردی،

که حالا مادرم نخواد از عمو کریم جدا بشه.

کاش بزرگتر از سن هشت سالگی ام مرا درک می کردند

وقتی باز مادرم و عمویم می خواهند که یتیم باشم.

روایت سوم: ابوذر

جان می گیرد

صدای ویراژ هایش با گاز زدند

قانون را دور

دیوار مرگ را

با سرعت دور، دور، دور می زند

کلاه کاسکتش از سرش می افتد

سر گیجه می گیرم

کلمات اضافی را بالا می آورم

صدای هورااا جان می گیرد

وقتی کاغذ های تکه تکه شده

بر سرش می ریزند

کودکی خنده هایش با گریه برابری می کند

پیراهنش را به افتخار دور سرش می چرخاند

هیجان بالا می گیرد

وقتی به افتخار خودش بر عکس زمین می چرخد

قربان و صدقه تماشاچیانش می رود

که اسکناس تا خورده را در جیب صاحبخانه اش جا می دهند

که یک ماه بیشتر زندگی کند در اتاقک نمور و رنگ پریده اش
دکتر پورمند هشدار می دهد
_این مرتبه روی تخت غسلخانه خودت را میبینی، علائم هشدارم را
گوش کن
می خندد
_نسخه بیمارت را لای گل یاس پیچاندی و سر مزارش گذاشتی
_چشمانت که به سیاهی رفت، مرگ را در روشنایی ملاقات می کنی
کلاه کاسکتش را به میخ آویزان می کند
_زندگی بی هیجان مرگ را چه کنم؟!
دستش را دراز می کند
_دیدار به قیامت
راه خودش را از او جدا می کند
وقتی با ساعت شنی ام زندگی کردن با یک شخصی که تومور مغزی
دارد را در ذهنم می شمارم
هنوز تا پایان چند ثانیه مونده که می گوید:
وای که چقدر دلتنگ آغوش پدرم شده ام.

تورج صحرايي لعل آبادي

پير مرد

روايت اول: راوي
مکان: خانه قديمي
چيز زيادي نمي ديد،
تنها محدوده اي در هم تنيده و کوچک
آن هم يکي در ميان
به وسيله ميله هاي عمودي
نا پيدا مي نمود
با اين حال
به زحمت از دريچه اي به بيرون نگاه مي کرد
پرنده اي در آسمان
پرواز را بخاطر مي سپارد
و دائم غلت مي خورد
خودش را در صفحه غبار آلود آسمان

و محو می شد
پشت درختان سر به فلک کشیده خیابان مجاور
کمی آنطرفتر
رهگذری خستگیش را برداشته بود لای زنبیلش تا کرده بود
و داشت خودش را مرور می شود
در خانه ای کمرنگ
در خانه ای که اندازه خستگی او حرف داشت برای گفتن
پسرکی می دوید
به دنبالش بی درنگ
در همان حوالی
توجه پیرمرد جلب شد به glandانی خوش آب و رنگ پشت پنجره ای
آنطرفتر
و وقتی نگاهش را باز گرداند
پسرک پاک شده بود از سطر کوچه
و ماشینی با سرعت
تمام خط فکرش را پاره کرد
و قسمتی از ادراک کوچه را
و همین کافی بود
برای گله مندی
از جهان
با خود گفت:

این چیه دیگه
قارقارک بی قواره و بی سنبلی که گرفتارش شدیم
به دور از علف و مه و منگلی
کی بود زمان ما از این چیزها
ارابه های مرگین تن تلنگری
و در همان حال
از نارضایتی، از لجام گسیختگی
خواست خودش را جابجا شود
پشت پنجره
از روی صندلی تکانی خورد و
سرش را بالا گرفت
و دستش را به سختی وارد جیب پالتویش کرد، ساعتی قدیمی که به
زنجیری طلایی وصل کرده بود را در آورد و نگاهی به آن انداخت
خواست ببیند
وقت چند است؛
که مات در عقربه ساعت خیره ماند
خاطره ای در او دوید
مه آبه ای اطراف او را گرفت
هر چند دور به نظر می رسید
اما با آن جانی دوباره گرفت

غرق در آن لحظه شد
انگار همین الان در همانجا بود
و می دید
اولین فرزند و همسرش را
و کمی آنطرفتر،
اولین آشنایی با همسرش را
و خودش را پشت میزی نوشت در کافه ای نا آشنا
دقیق رو به روی همسرش
میزی که در آن زمان گاهی دوست داشته بود اولین قرار با همسرش
را آنجا گذاشته باشد...

□

برای همسرش
از آرزوهایش،
از کارهای ناتمام،
از خواسته هایش
یک به یک
می گفت
وصدای ماشین که هنوز در گوش او و کوچه بود یادش انداخت
راستی اهل محل می گویند
انگلیسی ها
اختراعی آورده اند

خود به خود راه می‌رود به هر کجا
بیشتر مردم اسمش را
سیاره گذاشته اند!
و بعضی
اسمش را «خودش می‌رود» گذاشته اند!
این چه اسمیست دیگر؟!
یک کلام در نهان
انگلیسی‌ها خود به آن
می‌گویند کار!
کار هم شد اسم؟!
ما به شغل‌مان می‌گوییم کار
روی چه حساب به اختراعشان
بر چسب بی‌عیان زده اند
بعد لب‌خندی زد و گفت راستی اگر من
خریدیم اسم الاغمان را رویش می‌گذاریم!
از اسم "خودش می‌رود" که بهتر است
کمی مکث کرد و ادامه داد
مردم آبادی می‌گویند در شهر از نزدیک از آن دیده اند
می‌گویند زیباست
برق می‌زند

تکان نمی خورده
لگدش هم بزنی
باز محکم می ماند سر جایش
مثل این الاغی که داریم نیست
نمک به حرام
هر روز نان و آبش می دهیم
با این حال
نمک به حرامی می کند
آنروز می خواستم سوارش شوم آنچنان مرا بر زمین زد
که یک هفته تکان نتوانستم بخورم.
هر طور که شده باید
یکی از آن انگلیسی ها بخریم
وسط آبادی
به همه عیان کنیم
بعد یادش افتاد
خانه را باید ببریم اول آبادی
اینجا که نمی تواند بیاید!
کوچه ها باریکند و الاغ رو
آدم هم به زور
رد میشود
داشت می گفت

خریدیم
با آن برویم گردش،
که در خودش را جیغ کشید او را از عمق خاطرات بیرون آورد
سرش را چرخاند که دستانی کوچک او را بغل کرد.

روایت دوم: هیوا
مکان: کوچه
وسط کوچه جمع شده بودیم
من و هم بازی هایم
داشتیم زیر گوش همدیگر صحبتی را رد و بدل می کردیم
تا جایی که صحبت گیج شود و بار دیگر دور ور ما پیدایش نشود
حوصله همگی سر رفته بود
باید کاری می کردم
گفتم: بچه ها ساکت!
این پنجمین توپی هست که خریدیم نمی خواهیم از دستش بدیم
هر روز کارمون شده همین بیایم اینجا کشیک بدیم
این بی انصافی ما ده نفر بخاطر یه نفر مجبوریم هر روز ساکت اینجا
باشینیم!
اهل محل میگن بچه ها مردم آزارن
آخه چه مردم آزاری،

کی گفته توپ بازی مردم آزاریه؟!
فک کنم چهل روزی بشه بازی نکردیم؟
رضا: چی میگگی خیلی بیشتر
_ باید کاری کنیم، وقتی یاد یک هفته ای که خوراکی نخریدم تا این
توپو بتونم بخرم می افتم قاطی می کنم
خونه که نمیدارن اینجام که این نمیداره
این پیرمرد راست راست آزاد بچرخه بعد ما فقط نگاش کنیم!!
این بار بیاد بیرون با سنگ عینکشو می شکنم
سینا: تو میخوای با سنگ عینکشو بشکنی!! اونبار که گوشت و گرفت
و یادت رفته مگه
_ اتفاقی بود
میگم بچه ها بیاین زنگ خونه رو مثل همیشه بزنیم ببینیم خونه
اس؟ اگه اومد فرار می کنیم
میلاد: نه فکر خوبی نیست انگار کنار پنجره بازه! باد پرده رو تکان
میده
_ ولی عصرها معمولن خونه نیست! جدی میگم، هر وقت عصر بوده
زنگ زدم باز نکرده
(در همین لحظه در باز شد)
رضا: فرار کنین لاف دوز اومد!!
و صدایی که از دور می گفت: نوه ام اومده بچه ها امروز آزادین

آوا خورشیدی
توقف زمان در ایستگاه مرگ

روایت اول: راوی

نه تنها پاهایش، بلکه تمام چهارستون بدنش می لرزید
جوان نایی نداشت نه در جان نه در روح
_ اینجا کجاست و تو از جان من چه می خواهی؟ چقدر می ترسم...
_ مگر میدانی که مرگ از رگ گردن هم به تو نزدیک تر است؟
_ میدانم اما نمیدانی چطور با این جمله ات، تمام نبض های تنم
شروع به تپیدن می کنند

صدای خشنی پرده برداشت از آرامش صوتی گوش های جوان
این صدای خشن آن مرد چهار شانه و قد بلندی است که با لباس
فورم عجیب پوشیده از پرش دور نی نی چشمان جوان حلقه زده بود
_ به من نزدیک تر نشو این دیگر چه لباسی ست؟

_ مگر پر و منقار و بال و آواز ترس دارد جوان؟
دهان آن مرد پرنده نما در صورتش محو و ناگهان منقاری بر لبش
ظاهر شد، سر و صدای مرد چون صدای کوچ دسته جمعی لک لک

ها وسیع بود، هر چه خورشید زمان را به جلو می کشاند مرد بیشتر از شکل و بوی آدمی دور می شد؛ اصلن ترس جوان بیشتر بخاطر این بود که گمان می کرد آن مرد را حتمن از خلقتی جدید بیرون کشیده اند از نگاه زهر آلود مرد عجیب به چشمان دو دو زده ی جوان چند ثانیه ای نگذشته بود که جوان دانست تلاشش برای نزدیک تر شدن و فهمیدن آن مرد عجیب بی فایده است وقتی مرد عجیب الخلقه زالوی ترسش را به تن جوان چسباند از دردش نالید از سوزش دردهایی که مدام پره های شکسته اش را باز و بسته می کرد

_این صحرای محشری که دورت جمع شده اند از کجا آمده اند؟
_فکر کن از عالم برزخ برای پایمال نشدن این درد و خونم آمده اند

.....

نویسنده چرا متن را رها کرده و از پشت پنجره ی بسته پرواز پرنده ها را نگاه می کند الان که از ترس دارم جان میدهم زمان خواب رفتن انگشتانش نیست باید زودتر بیاید و مرا از این متن نجات دهد جمعیت محشر با نوکشان چنان فریادی زدند که جیغهای بنفش آدمی کنارش رنگ می باخت

_می بینی جوان از زیر باله های خون می چکد او دارد جان می دهد/
جان دادن مرد عجیب برای جوان رشید غریب نبود این صحنه ی تکراری رویای صادقانه ای بود که برایش آشنا به نظر رسید
نگاه مشتعل مرد عجیب، چشمهای سرد جوان را سوزاند
_ چرا فکر می کنی من تمامت کرده ام...

جمعیت دور آن آدم عجیب هم عجیب تر شد طوری که هیچ اثری
از آدمیزاد در او پیدا نبود

واقعا چه انقلابی درون و باطنش را متحول کرده بود فریادی مهیب
دوباره از جمعیت محشر بلند شد

_ آن جوان قاتلش هست

_ چرا بالهای اتهامتان را سمت من نشانه گرفتید

دفاعیات جوان بدون موکل راه به جایی نداشت سرازیر شدن چند
سوال چون سیلابی درون گوش جوان طغیان کرده بود

_ آیا میدانی از کوچ خاموش پرستوها پری نمی پرد در آسمان؟

آیا میدانی لانه سازی مرغابیها سرکوب پوکه هایست از صدای شلیک
تیر و سرب ها.

_ آیا میدانی لاک پشت ها تخم هایشان را به امید آغوش دریا زیر
ماسه های داغ خواب می کنند؟

_ اما تفنگم مجوز داشت باور نمی کنید؟

پس اجازه دهید مَهر سبز قانون را بیاورم که حرفهای سرخ شما را
سرکوب کند

حضار پرنده نما با خشونت حرفهای جوان را کوبیدند.

ذهن جوان از کمین فصل های زخم خورده رد شد آن آدم پرنده نما
نیز تمام کرد همه منتظر مشخص شدن پایان این بازی بودند آیا

واقعن همانطور که جوان فکر می کرد این بازی کثیف فقط با مرگ
او بسته می شد

جوان باخودش آیا با پرونده ای بدون قاضی/ مجرمی بدون موکل/
دادگاهی بدون شاهد محاکمه ام می کنند؟ چرا کسی به جوانی ام
رحم نمی کند کسی هم تردید نکرد

۱- چهار پایه از زیر پاهایش ضربه نمیخورد

۲- چهار پایه نمی افتد

۳- صدای تیر که آمد همزمان صدای آواز و خوشحالی گنجشک ها
و پرنده ها نیز بلند می شود آنچنان که از گوشه‌های مجرم عبور و افکار
گمراهش را پاره می کند اما صدای تیر تفنگ ها آنچنان نباید باشد
که مغزی را سوراخ و متلاشی کند

۵- مجرم نباید طلوع خورشید را سیاه ببیند که موجب شود تنش
آرام آرام سرد و خودش را تمام ببیند

۶- نباید بداند این آخر خط است و خانواده اش، دوستانش و دیگر
تعلقاتش را از چشمانش بیندازد تا راحت برود"

این متن اساسنامه ی انسان های پرنده نما بود که یکی از آنها بلند
برای جمع حاضران و جوان دکلمه کرده بود

_اما مرگ او هیچ ربطی به من ندارد صدای بال پرنده های خونین
در سقوط گوشش را کر کرده بود

_من بیگناهم

و این بار دهانش از اجساد جوجه های خشک و گرسنه پر شده بود

او ترسید با یک کلمه ی دیگر چشمهایش را از دست دهد این جملات حرفهای قبل از تمام شدن جوان بود اما نجاتش نداد او دیگر راهی نداشت او دانست که مرگش را باید بپذیرد.

روایت دوم: مازیار (مرد جوان)

کسی صدای مرا نمی شنید

فریاد میزدم

اما فقط گنجشک ها

ترسیدند و پریدند/ پرت شد پرهای خونینشان، روی همین کاغذی که باید پر می شد از آخرین اظهارات یک مجرم که خودم بودم...

_خواهرم چرا اینقدر اشک میریزی؟

خودت میدانی که من بیگناهم.

اما او بی تفاوت به حرفهای من اشک می ریخت از کجا می آمد؟

امید چشمهای معصومش را میگویم که قبل از پرواز گنجشک ها در

نامیدی جانم رخنه کرده بود

_التماست میکنم مادر ضجه نزن؟

اما او مثل مهشید خواهر نوزده ساله ندید مرا و آنقدر ضجه زد که از

حال رفت چند ثانیه قبل از کوچ دسته جمعی پرستو ها صدای ضجه

هایشان چقدر بلند تر شده بود

_پدر را ببرید؟ مگر نمیدانید او بیمار است

اما دست های پدر میله ی رنگ باخته ی بازداشتگاه را می فشرد حتا محکمتر از تلاشش برای آبروداری از زندگی وارونه اش...

در محوطه ی بازداشتگاه دور هم بودیم خانواده ام نگاهشان را به گنجشک ها داده بودند اما آسمان خالی بود از تراکم پرواز تمام پرنده ها.

رویای پریدن در مردمک چشم هایشان محو شد محو شدم به تماشای صورت چروکیده ی پدرم که در خاطرات بچگی ام مرا برد. پدر پیرم از ستون فقراتش داشت می نالید مثل الان مثل زمانهایی که دیر گذشت...

داشتم فکر می کردم که چرا در قفس او را بیشتر خواستم تا در آزادی و راستی آیا همه مثل من فکر می کنند که انسانی آزاد خواهند ماند؟ که ناگهان صدای بلندگو بلند شد وقت ملاقات تمام شد.

دیدن دردش خیلی دردناک تر از چشیدن طمع فقر بود بذار مزه اش فقط زیر دندان راوی بماند فکر کنم تا همین جا بس است... سطر ها هنوز به شکم داستان نرسیده که حالم را بالا آورده بودم کلمات به هم ریخت/ به هم ریختم... نویسنده کجاست؟ باید بدانی که چنان ذهنم خراب شد که آن سوی کلمات آوازی بلند نمی شود شاید بشود خیالی آسوده برد و دستی فراغت کشید بر روی متنی که تازه دمیده بر افکار نویسنده...

صدای شلیک گلوله میآمد دنگ دنگ... پوکه ها بی امان بارید زیر پاهایم

مغزم پوک بود از خامی جوانی اما کسی به جوانی ام رحم نکرد جناب
باز پرس دو بار تکرار کرد

_ کاغذ از صحت ادعای تو باید پر شود

_ پر کردم

_ زیر پای ادعای حرفت هم باید با مهر و امضای تک ثبت شود

_ بله امضا کردم

_ یک پرونده ی جناحی با این شماره کلاسه بسته شد.

چند ماهی بود که از تکرار حرفم خسته شده بودم

آخرین دفاعیات موکلم را همه ی حضار شنیدند من هنوز موجودی
مختار بودم اما گوش هایم را در اختیار نداشتم آخر چیزی که از
همه‌همه ی حاضران به خاطر دارم مبهم و نامفهومند. آن زمان آرزو
داشتم کاش کمی لب خوانی میدانستم و...

گیج بودم و منگ، و تیک تاک ساعت در زمان رای دادن حکم به
خطایم دنگ و دنگ بر مغزم چنان فرود آمد که حنجره ی قاضی را
بست نه هوشی بود نه حواسی از چهره ی موکلم متوجه صادر کردن
حکم سنگینش شده بودم

_ دفتر بسته شد حکم داده شد نگاهش را سرد پایین انداخت من
تمام تلاشم را کردم ببخشید شب و روز لای قفسه های کتاب
خوابیدم تا تو را خواب نکنند اما بیداری همیشه سهم خورشید بوده
و بس...

تو خواهی خوابید من خوابم خواهد برد
حتی قاضی پرونده هم راهی ندارد باید بخوابد...
_ چه میگوی؟ با موکلم بحثم شد...
یقه اش را گرفتم ترسیدم/ترسیدم و گفتم
_ اگر طلوع خورشید را نبینم چه؟
من هیچ وقت زیبایی طلوع خورشید را تا آن وقت ندیده بودم
فقط صبح روز محاکمه تمام لحظه های بالا آمدن خورشید را دیدم
لحظه به لحظه اما حال خودم را نفهمیدم دست و پاهایم می لرزید.
پاهایم به زور هم جلو نمیامد یاد درد پدرم افتادم که عصایش اگر
نبود رغبت گام برداشتن نداشت اما من دیوار را گرفتم اما یک جایی
دیوار هم تمام شد ناگهان افتادم روی این سطرهای سیاه در اختلاف
دو لبه ی تیز
_زودتر بلندش کنید حکم باید سریعتر اجرا شود
_بلند شو مادر چرا خیس غرق شده ای...
پرنده در قفس بالای سرم می خواند آزادش کردم
تیرها و تفنگ جواز دارم و قفس ها را معدوم کردم احساس آزادی
سبکم کرد. اینگونه بود که یادداشتهایی بفکر تغییر دادن خودشان
افتادند در دفتر خاطراتم...

آوا خورشیدی
فاصله ی دو صندلی

روایت اول: راوی
پاهای پرشتاب زمان
می گذشت بی درنگ
از پلک های
عابران بی حوصله،
دلگیری مبهمی حاکم
در هوای ابری
و تیره ی آن روز
این بار آسمان درصدد بود
جان شهر را
به محاصره ی خود درآورد
_وای زمان چه قدر زود میگذره
کاش کمی زودتر بیدار می شدم
با تفنگ آبی آن بچه ی بانمک در پارک

هر چند کابوسهای تمام نشدنی ام مسلط بودند به خواب و بیداری
چشمهایم

جملات بالا برای همین لحظه است

بله همین لحظه که

او نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد و ساعت از پنج هم گذشته
است

و پیام هایی که به گوشی اش در این متن ارسال می شود

_خانم میثاقی لطفا به پیام ها جواب دهید

توقف اجباری در حضور بی وقفه ی زمان حتی او را نیز مجبور کرد

زمان بسته شده روی مچ اش را مدام اندازه بگیرد

پاها و چشم هایش هماهنگ تر به هم رسیدند برای رسیدن به

مقصودی معلوم

در مسیری نه چندان مستقیم،

نگاهش محو، در افق آلوده ی هوای آن روز، حتی می دیدم که

غباری از جمعیت شلوغ شهر تمام پیاده روها و خیابانهای آرام ذهنش

را به هم ریخته بود/ به هم ریخت شالوده ی ذهن نویسنده روی

اختلاف "دوسطح"، نه سطرهای ننوشته ی فکر نویسنده که می

دانست

به زبان سرب کتاب نرسیده باید ذهنش را به علامت ممنوع ببندد

با قفل کتابی بزرگ

_ببخشید آقا/ ایستگاهی که می رود به خیابان خیام

همین است؟

_ بله خانم

_ منظورم تا انتهای بلوار خوارزمی

_ درسته سوار شوید دیگر چیزی نمانده پر شود

چند دقیقه دستش، به میله ی ثابت اتوبوس در حال حرکت گره

خورده بود/ گره خورده بود نگاهش

به پیرزن شاکی از بی ثمر بودن زندگی اش

_ چقدر دستکش سفیدت سیاه شد دختر جان!

_ همین چند دقیقه قبل از به هم ریختن آرامش ذهنم خیلی تمیز

بود

(با خودش) از کی نگاهش با من بود؟

_ وقتی انگشتانت را روی میله ی اتوبوس یکی پشت سر دیگری جابجا

میکردی تا بتوانی موزیک ساختگی ذهنت را روی پیانوی دستانت،

آرام بنوازی و مرا بردی به یک دهه قبل از رسیدن جوانی ام به

کهنسالی..

(با خودش) او چطور ذهنم را خواند؟

او ترجیح می داد کنار پنجره بنشیند

نه مثل همیشه، گاه گاهی مثل الان، او حوصله ی استفاده از وسائل

نقلیه را ندارد

همین لحظه که چشمان زن جوانی با چهره ی کاملاً آریایی نظرش را جلب کرد

پچ پچ مرد به ظاهر متشخصی به دوستش هم به گوش رسید
_ چقدر این زن جوان با مهارت توانسته چشم هایش را فقط با دو قلم آرایش غیر نظامی استتار کند آیا از دهان باز کوچه تا چشم های هرزه ی داخل مینی بوس در امان مانده؟

اما ننشسته روی صندلی چشمان آب گرفته زن جوان او را با خودش برد

کجا؟ به همین حرفهای زخم خورده ای که بر زبانش بدون هیچ سد و بندی طغیان کرد

خانم جوانی که تا چند دقیقه غریبه ای بیش نبود و تنها آرایش چشمهایش برایش جلوه می کرد به او چقدر نزدیک شده بود
_ خانم ببخشید مزاحم شما نیست این خرت و پرت های ما؟

_ نه راحت باشین

_ این کار هر روز منه خانم جان!

اول زندگی مثل همه دستمان خالی بود البته نه مثل شما خانم جان!
آخه از ظاهرتان پیداست که با ما فرق می کنید

هراس اجاره های عقب مانده، سیر کردن شکم چند بچه ی قد و نیم قد باعث شده بود که بساط دست فروشی کنار خیابان خیام رو شروع کنیم که از جاهای شلوغ شهر بود

_ کار که ایراد نیست راضی هستین؟

راضی بودیم شکر خرج روزمره ی ما از این راه در می اومد
سرتان را درد نیارم، درست اواخر اسفند نود و پنج بود که روسری با
جنس های خوبی برای فروش جور کرده بودیم کاسبی خوب شده
بود اما سر و کله ی تعزیزاتی ها به بهانه ی سد معبر مدام بر سر ما
خراب می شد یک روز با آمدن آنها شوهرم با عجله وسائل رو جمع
کرد و خواست به آن طرف خیابان برود که صدای تصادفی را شنیدم
خواستم سرم را بر گردانم اما می ترسیدم/می ترسیدم از زن جوان
بپرسم یعنی شوهرتان بود؟

— شوهرم بود که جلوی چشمانم..

سرازیر شدن اشک از آرایش چشمانش پرده برداشت
چنان بغضی گلویش را فشرد که هیچ حرفی نمانده بود
بعد آن هر بار که لباس زخم خورده اش به چشمش می خورد
نمیدانم چرا او خودش را جمع و جور می کرد
رفته بودم به افکار نویسنده

برای دستبرد به چند کلمه و جمله که حال خودم و مهمتر شما
خواننده ی گرامی را بهتر ببینم اما او تمام واژه ها را به میز کار
افکارش سنجاق کرده بود

آخر صحبت های زن پر بود از زخم های تمام نشدنی زندگی اش
که دست و پا شکسته و ناخواسته هم نتوانست خاتمه دهد
ناگهان صدای ضجه ی کودک

شیر خواره ای که تازه از خواب پریده بود و بی امان بر سینه ی مادرش می کوبید فضای یکسان و شیشه ای اتوبوس را شکست در یک نگاه ناخودآگاه و ممتد.

چرا به بچه اش شیر نمی دهد تا دهان بچه را ببندند
ای خانم همه مثل ما فکر نمی کنند حتمن میترسد هیکلش به هم
بخورد

بهبش نمیاد که پی این مسایل باشد
که مادر از بیماری ناعلاجش گفت که مانع شیر دادن به کودکش
شده بود

نفسم بند آمده بود
آقا پیاده می شوم میخوامم خلاص شوم از قصه ی غصه دار تمام این
صندلی ها.

روایت دوم: خانم میم...

در مطبم نشسته بودم و همکارم بیشتر از چهل دقیقه است که در مورد قیمت مواد زیبایی و ترمیم که چرا این طور عجیب بالا رفته است، صحبت می کند اما من همچنان در اتاقم تنها هستم او آنقدر از ارز، دلار و سکه گفت که تمام مبادلات فکری ام، بدون برآوردی در هیچ سرمایه گذاری سود آوری بی اراده نزول کرد و سوخت، او که میدانست از همه چیز بریده ام و حوصله ی این حرفها را ندارم، گوشی تلفنی رها شده روی میز من هنوز از سهام و سرمایه گذاری سود

آور می گوید. صدای در را که شنیدم، گوشی تلفن را سر جایش گذاشتم بدون خداحافظی / سلام گرم منشی ام جلوتر از خودش پرت شد به اتاقم

بله بفرمائید

این ها پرونده های خانم هایی هستند که در نوبت عصر قرار گرفته اند

باشه ممنون بذارید روی میز می بینمشون

راستی چند نفر هم برای پاکسازی پوست میان

باید نگاهی به مواد بیانداز فکر کنم برای این تعداد کافی نیست

بله الان میرم

آره ممنون

خانم دکتر! تا ته کمد داروها رفتم اما مواد پاکسازی پوست تمام شده بود

مشکلی نیست امروز من میرم تا تهیه کنم

به آقای خرم زنگ نمیزنید

نه موادی که میآوردند چندان راضی نبودم ماندگاری خوبی ندارند

بخشید دنبال چیزی میگردی خانم دکتر

آره سوئیچ

دخترتان ساناز جان آمدند پیش پا

ی شما ماشین رو گرفتند و رفتند

_باشه مشکلی نیست
پس زنگ بزن آژانس
_باشه چشم
خانم دکتر گفتند چند دقیقه صبر کنید
_من میرم راهی نیست
وقت هم دارم امروز دلم کمی قدم میخواهد و هوای بیرون...
خانم فتحی خواهش میکنم گوشی رو اشغال نکنید مریض ها مدتی
هست که معترض هستند
_بابت چی؟
_اینکه گوشی مطب مدام اشغال هست و باید پشت خط بمانند
من دارم میرم حواست به همه چیز باشه...
_چشم
_الو دخترم کجایی؟
_بیرونم با دوستانم جایی هستم میام
_قبلن یه اطلاعی میدادی
_بخشید مامان یهویی شد شما هم نبودید به منشی تون گفتم
_زودتر برگرد مواظب خودت هم باش
خداحافظ
گوشی را که قطع کردم به راه افتادم
اما آرام و بدون عجله، یهو چشمم به کفشم افتاد که خاکی بود،
دستمال کاغذی را از داخل کیفم بیرون آوردم و غبار چرک را از

چهره‌ی چرمی‌اش گرفتم نمیدانم چرا یاد زندگی کاغذی ام افتادم که همچنان معلق روی آب بود از جلوی چشمانم صفحه به صفحه اش عبور کرد اما هر چه ورق زدم تصویر و رنگ و لعابی ندیدم دنبال چیزی بودم اما دقیقا چه چیزی سالهاست که نمیدانم دوباره تولد ساناز دخترم چون مشعلی در تاریکی که کورسویی در اعماق سیاهی بود چشمانم را روشنایی داد شوهرم کارخانه ریسندگی داشت پنبه و ماسوره‌های بزرگ، نخ و پارچه، همه چیز در این کارخانه از مواد اولیه تا خروجی آن که پارچه و کتان بود روشن و سفید بودند، برعکس خودش که نقطه‌ی مبهم و تاریک در زندگی ام شده بود (باخودش)

آخرین بار که سعید احوالم را جويا شد کی بود؟ پوزخندی تلخ زده بودم به این زندگی‌ی کاغذی/ کاغذی مجاله شده را باز کردم یادداشت‌هایی بوده است که هم اکنون شما میخوانید هیچ زمانی قابل پیش‌بینی در آمدن و رفتن و ماندن و نبودن سعید نبود.

آنقدر تغییر نکرد که من، بیخیال این شرایط بی ثبات شدم دخترم که شاید بهای زیادی او را پر توقع کرده بود حتی از زهرا خانم، پیش خدمت چندین ساله ام کمتر مرا درک می‌کرد، پزشک بودن آرزوی

پدرم در اون موقع بود مثل توقع پدران و مادران امروز که خط تساوی با خوشبختی را در این شغل می بینند

صدای مادرم که هنوز در گوشم زمزمه می شود " پدرت میخواهد تو خوشبخت شوی و بهت افتخار کند" وقتی دختران و زنان با همسرشان برای زیبایی پوست و مو به مطبم می آمدند و می دیدم همسرانشان چه اندازه برایشان وقت می گذاشتند و ساعت ها می نشستند روی صندلی انتظار که گویا کاری دیگه ای جز این انتظار نداشتند یک علامت سوال بزرگ در ذهنم شکل می گرفت که سوالش این بود:

چرا همسرم این وقت را برایم نه اینجا بلکه برای ضروریات زندگی ام ندارد؟

خسته گی های روحی ام آنچنان زیاد بود که وقتی به خانه می رسیدم دنبال کسی نبودم باور نمی کنید؟ حق دارید خودم هم باور نمی کنم روزی زندگی ام در این نقطه قرار بگیرد، نمیدانم چرا خودم را خسته کرده بودم و مدتها دنبال خانه بزرگی گشتم تا خانه ای با سه اتاق خواب شیک با سالن بزرگ و ..

عقدہ ی یک زندگی عادی برایم به حدی بود که ساعتها در بالکن می ایستادم و به زندگی زن همسایه که رو بروی خانه مان بود خیره می شدم همیشه بوی زندگی از خانه ی اجاره ایش بلند می شد

نمی دانم چرا روی صندلی پارک نزدیک مطبم نشسته ام با کاغذی که مچاله شده در دستم، که با پاشیدن آب از تفنگ آبی یک بچه ی

بانمک روی صورتم مثل خوابی مرا از کابوس بیدار کرد. با گوشه ی
روسری ام صورتم را پاک کردم و به راه افتادم تازه متوجه پیامکهای
منشی و چند مریض ام شدم به ساعت مچی ام نگاهی انداختم از پنج
هم گذشته بود. خودکارم را که زمین افتاده بود برداشتم و به راه
افتادم...

داستان فراروایت

فاطمه آفتابی
زندگی و بازی نور

روایت اول: راوی

سحر با بی میلی جلوی آینه قدی ایستاده بود و ژاکتی را که مامان سکینه به تنش اندازه می کرد، را نگاه می کرد. مانده بود بگوید یا نه آخر گفت: م...ما... ما... مان سکینه ر...نگی... رنگی گیش زیاده مامان سکینه در حالی که داشت سوزن را از دهانش در می آورد گفت: مگه رنگی رنگی چشمه مادر خیال کردی میذارم بازم توی خونه بمونی؟ هر چی خونه موندی و زانوی غم بغل گرفتی دیگه بسه، تو جوونی مادر همش بیست و پنج سالته، دیگه باید کم کم از این حال در بیای، اندازهش خوبه؟ توش راحتی؟

سحر سرش را تکان داد که نمی دانند. مامان سکینه در حالی که اشاره می کرد ژاکت را در بیاورد گفت: تو را به خدا کم خودتو آزار بده، به خدا دیشب خواب مادر خدا بیماررتو دیدم، ازم ناراحت بود انگاری که بگه چرا حواست به بچه هام نیست. بغض کرده بود و صدایش می لرزید، گفت: غم تو غم ما هم هست، میدونم این چیزی از درد کم نمی کنه دردت بچونم ولی آدم همین که بدون تنها

نیست، کمتر غصه می گیره. سحر سرش را پایین انداخت و در حالی که به طرف در اتاق می رفت از مامان سکینه فاصله گرفت و ناراحتی و بغض گفت: ... ددد... درد مم منم هم همینه، هههممت تتونو بدبخت ک کککردم، مامان دد...دق کرد، ... سعید... اشکش روان شد و به طرف در رفت اما پیش از آن که او به در برسد، در ناگهانی و با لگد پای لاغری که لحظاتی بعد همان طور معلق ماند باز شد، سحر عقب رفت و پایش به پر قالی گیر کرد و افتاد کف اتاق، لرزید و سرش را میان دست هایش گرفت. مامان سکینه فریاد زد: بچه آخه من چی به تو بگم بزرگ شدی دیگه بزرگ بفهم به فکر من مریض نیستی به فکر خواهرت باش، نگاش کن به چه حالی افتاده.

پسر چشمهایش گرد شده بود و داشت با نگرانی به سحر نگاه می کرد، همین که دید او کم کم بهتر می شود، به آرامی و با پشیمانی گفت: سحر ببخشید دیگه نمی کنم، غلط کردم. باشه؟ سحر در حالیکه تلاش می کرد خودش را جمع و جور کند گفت: ... عیب نداره مامان سکینه گفت: سپهر حواست باشه ها قفل این درم مٹ در انباری بشکنی، بابات تو این بی پولی باید کلی خسارت به محبی بده، سپهر با آرامش بیشتری گفت: بود مامانی محبی رو ول کن، اولاً که در انبار و من نشکستم خودش شکسته بود وقتی ما اومدیم اینجا، بعدشم اون همیشه راهی واسه این که سرما منت بذاره پیدا میکنه، در رو ول کن مامانی سورپرایز دارم، ای سورپرایز، بالاخره کارم جور شد از فردا بعد از ظهر میرم پمپ بنزین سر کمربندی! مامان سکینه

که حالت تهاجمی اش به کنجکاوی تبدیل شده بود گفت: خدا رو شکر، الحمد لله مامان، راستی ضامن چی شد مگه نگفته بودن یکی باید ضمانتتو بکنه

-نمیدونم این محبی چطور بازی یهویی سر و کلش پیدا شد و گفت خودم ضمانت میشم

-دستش درد نکنه، خدا خیرش بده، چه مرد خوبی! حالا هی تو بگو منت میداره...

سحر پرسید: پس مم... مدرررست چی؟

-نگران نباش گفته بعد از مدرسه بیا، فقط بعد از ظهرها میرم، بعدشم من شانزده سالمه چیزی نمونده مدرسم تموم بشه. دیگه خودم کار می کنم، مامانی دیگه نمی خواد بافتنی به بافی واسه مردم، پول خوبی بهم میدن دیگه

مامان سکینه گفت: به سلامتی مامان جان حالا کو تا بخوان به تو پول بدن، پسرم یه زنگ به بابات بزن خوشحال میشه

روایت دوم: بابا

نصف شب بود، همه جمع شده بودند، مامان سکینه، مریم خدا بیامرز و سحر لباس سیاه به تن داشتند، رنگ به رویشان نمانده بود و بیصدا اشک می ریختند، آن طرف خانواده آن بیشرف وایساده بودند سپهر پشت سرم بود و خودش را به من چسبانده بود گهگاهی بازویم را

محکم می‌گرفت... مامور ها سعید را آوردند، نمی خواست بیاید ترسیده بود، کشان کشان آوردندش و طناب دار را به گردنش انداختند، چشم‌هایش آخ چشم‌هایش یادم نمی رود چهار پایه را انداختند و سعیدم به پیچ و تاب افتاد...

گوشیم زنگ خورد، سپهر بود، چه خوب که بیدارم کرد. شبی نیست که این خواب لعنتی را نبینم. می خواستم دوش بگیرم از خستگی با همان لباس ها خوابم برد، سپهر می گوید کنار جاده توی پمپ بنزین کار پیدا کرده، طرف را می شناسم آدم خوبی است باید زنگ بزنم و بگویم هوای بچه را داشته باشد. می گوید محبی ضامنش شده، خیلی مدیون این جوان هستیم نبود آواره می شدیم. باید از او هم تشکر کنم. بروم بینم حمام خالی نشده، این گرمای لعنتی تمامی ندارد ناسلامتی زمستان است به چله تابستان طرف های خودمان میماند. رییس می گفت یک مساعده برایم جور کرده، خدا بزرگ است، ان شاء الله جورش میکنم. هفت هشت ماه دیگه پسره را می کشم بیرون مٹ قبل ها باز همه دور هم جمع می شویم. سحر که ببیند، سعید آزاد شده و دوباره تنوانسته ایم خانه بگیریم، حالش بهتر می شود، می شود همان سحر همیشگی، همان که سه سال است همگی در حسرت دیدنش هستیم. دوباره بخندد و مجسمه بسازد، سه سال پیش بود که دیگر نخندید و همه مجسمه هایش را شکست. الان هرچی برایش پول میفرستم وسیله بخرد، از خانه بیرون نمی

رود. توکل بر خدا مامان سکینه میگفت این چند روزه هرطور شده می برتش بیرون.

روایت سوم: مامان سکینه

این ماشینم مثل من دیگه پیر شده، هر وقت پشتش می شینم و میبافم، دوتایی با هم کمر درد می گیریم، ساعتی یک دفعه دراز میکشم، وقت هایی که دراز می کشم، سحر می رود توی انباری گریه می کند به خیالش آنقدر پیرم که تا سرم به بالش می خورد خوابم، نمی شنوم با خودش چه می کند، حواسم بهش هست دیدم بعضی وقت ها با انبر می افتد به جان آن کابل های مسی، دلم شور افتاده مبادا بلایی سر خودش بیاورد، کاش زبان جوان ها را می دانستم و می گفتم دخترم میدانم جوانی بد زمانی است فکر میکنی دنیا آخر شده اما تو میمانی و خودت و غصه هایی که زمان از تو دورشان می کند، آخر سر می فهمی همه اش ساده تر از آنی بود که غصه اش را بخوری، الهی هر چی به سرت آمد شرمنده خودت نشوی! مادرش که زنده بود حالش خیلی بهتر بود، خبری هم از لکنت نبود، اما یک سال پیش، همان شبی که حکم سعید آمد، مادرش دق کرد، خدا بیامرزدهش، سحر بیچاره از آن شب سحر سابق نشد، غم و غصه و دل نگرانی خودش کم بود، دیگه خودش را در مرگ مادرش هم مقصر میدانست، نمیدانم چرا یادش رفته مادرش دو دفعه دیگه سگته کرده

بود و قلبش مریض بود، از طرف دیگر حکم سعید را دادند خودش رفت و از شاکی ها رضایت گرفت و راضیشان کرد به دیه، بچه داغان شد بمیرم براش... این دوران هم می گذرد انشاالله یک سال دیگر هم صبر می کنیم می رود رضایت می دهد، شاید پول پیش جایی را هم جور کردیم، درست است اینجا مجانی نشستیم، ولی جای زندگی نیست، یک اتاق است و خانواده دیگری هم این جا نیست فقط ماییم و سوله و انبار، بینم میتوانم به بهانه خانه پیدا کردن بفرستمش بیرون هشت ماه است پایش را از این دخمه بیرون نگذاشته، وقت هایی که میروم کاموا بخرم التماسش می کنم نمی آید! بمیرم الهی، می ترسد، از فردا هر طور شده می برمش بازار، میگم باید بیایی برای ژاکت دکمه بخری، ازت ته مانده کاموهای مردم برایش ژاکت بافتم نمیدانم خوشش آمده یا نه...

روایت چهارم: سحر

اینجا را دوست دارم، حسابی ساکت است، مثل همیشه نشسته ام توی انبار کنار لاستیک های کهنه. انبوهی از کابل های مسی سوخته و شمش آهن و میلگرد های زنگ زده محاصره ام کرده اند. مثل بچگی ها عادت ندارم دستم خالی باشد، انبری پیدا کرده ام و افتاده ام بجان رشته های مسی گاهی گیسشان می کنم و میبافمشان، گاهی حلقه حلقه اش میکنم، همین و همین تنها فایده من در این دنیاست که ارزشی هم ندارد... کاش رویش را داشتیم با یکی از این

کابل ها، خودم را راحت می کردم، اما از سپهر خجالت می کشم، کم مصیبتش نداده ام بچگی اش را گرفتم. او و مامان سکینه نمیدانند بغضم از شرمندگیست، مدام فکر می کنند به چه دلیل ناراحتم کرده اند، این که کسانی باشند که دوست داشته باشند، خیلی خوب است اما این که ببینی زندگیشان را زهر مار کرده ای چیزی است بدتر از هر روز مردن است، دیگر خودم را نمی شناسم من از دختری که می خواست برای همه میدان های شهر مجسمه بسازد، خیلی دورم، مامان سکینه هر روز یک خواب برایم می بیند، تا بیرون بروم! میروم اگر نروم دلش می شکند، فکر می کند هنوز به خاطر بلایی که آن بیشرف سرم آورد بیرون نمی روم، نمیداند خیلی وقت است نفرتم ته نشین شده شاید اگر زنده بود و سعید او را نمی کشت...! اما دیگر غصه اش را نمی خورم، ترس اعدام سعید، این که در جوانی قاتل شد، لرز بلای وحشت ناکی که ب سرم آمد را همان اوایل از یادم برد، باید بپذیرم که معنی شرمندگی برای آدم ها فرق می کند و من جای زنی نیستم که پسر همیشه نشسته و بیشرفش به دختر همسایه تجاوز کرد و بعد برادر دختر، پسر را گیر آورد و بدرکش بفرستاد، آن وقت زن رفت تقاضای قصاص کرد و بعد دختر برود التماسش کند رضایت بخواهد و بعد بگوید اگر دیه را تمام و کمال ندهید رضایت نمی دهم، من جای او نیستم اما جای دختره هستم، مادرم دق کرد و خانواده ام از هم پاشید، مادرم دق کرد، سعید در جوانی خون کرد، پدرم دربه

در شد و مامان سکینه و سپهر آواره شدند به خاطر من! من بی عرضه ام که خودم را نکشته ام، روزی نیست که به آخر عاقبت و بی عرضگی لعنت نفرستم، دلم برای آن وقت ها که با مادرم جلوی آینه شعر می خواندیم تنگ شده، میماندیم و میخواندیم آن قدر میخواندیم تا دیگر بی تپتته همه اش را بخوانم، آخ مادر چقدر جان تو و جان سعید روی دوشم سنگین است.

روایت پنجم: آقای محبی

هشت ماه پیش با همه سرمایه ام یک سوله خریدم، به امید آن که سرمایه گذاری برای طرح پیدا شود آن را دست نخورده گذاشتم، این جا محله مناسبی نیست ترسیدم جای شود برای ولگردها گفتم بگردم نگهبان خوبی برایش پیدا کنم، یک روز رفته بودم سر کشی سر راهم رفتم بنزین بزنم، مردی دیدم که جلوی جایگاه نشسته بود بنظرم آشنا آمد دیدم یکی از رفیق های باباست سلام کردم و احوال پرسیدم دیدم دل پری دارد نشستیم که گپی بزنیم، درد و دل کرد و گفت که یک شیشه ای به دخترش حمله کرده و پسرش او را کشته و حالا دیه گردنشان افتاده، داغدار زنش هم بود و دار و ندارش را فروخته بود و جایی نداشتند که بروند. عمیقن متاثر شدم او را از وقتی بچه بودم میشناسم مرد شریفی است حقشان نبود این همه بلا سرشان بیاد بیچاره دختره، هیچ وقت اینطور توی سرم نخورده بود دنیا چقدر میتواند با آدم بد تا کند. گفتم من در غمتان شریکم و هر

کاری از دستم بر بیاد می کنم گفتم تا هر وقت که بخواهد می توانند در اتاق نگهبانی بمانند. تازگی یک سرمایه گذار خوب پیدا شده که طرحم را پسندیده گفتم سری به سوله بزنم و تخمینی از هزینه مرمت و تمیز کاری بزنم، کارم در سوله تمام شد و به انبار رفتم که ضایعات آن جا را ببینم چون قفل بزرگی بر آن بود و آن موقع کلیدش را نگرفته بودم، دیدم قفل در شکسته بود، در نیمه باز بود چیزی درخشان دیدم و بیصدا در را باز کردم، یک گنجینه درخشان از مجسمه های کوچک، کاسه ها و گلدان هایی که زیر نور کم انبار حسابی خود نمایی می کرد، یافتم. صدای نفس عمیقی شنیدم و متوجه سمت راست اتاق شدم دختری داشت توی آینه قدی که به لاستیک های کهنه تکیه داده بودند خودش را نگاه می کرد گیسوانش را باز می کرد و به عقب هدایت می کرد توی آینه خیره شد و دستش را روی آن گذاشت در چشم های خودش دقیق شد و گفت: یادت نره با این سیم ها میتونستی خودتو دار بزنی! با خودم گفتم الحق که جایگزین مناسبی براش پیدا کردی!

فاطمه خسرو پوریان
وقتی برای ماندن نیست

راویت اول: ...

از پله ها به سمت بالکن با قدم های آهسته بالا میروم دست بردم کش موهایم را باز کردم. چه کسی گفته دختر باید موهایش بلند باشد. ای کاش همین دیشب با ماشین اصلاح پدرم موهایم را از ته می زدم. حالا که بلندی موهایم به شانه هایم می رسد باید تحملش کنم و این حجم از رشته های سیاه و سفید روی سرم را با انگشتانم شخم می زنم. در بالکن را باز می کنم و نور خورشید مرا وادار به عقب نشینی می کند و به چشمانم که بعد از چهار روز حبس در اتاق بی صبرانه منتظرش بود جواب رد می دهد. سعی میکنم یک چشم را باز نگه دارم. یک پایم را که روی پشت بام گذاشتم. حدس زدم باید ساعت یک بعد از ظهر بیست و چندم تیرماه باشد. کف پاهایم می سوخت. قلبم از سوختن فریاد می زد ولی هیچ کسی نمی دید که حتی دود سوختنش اشک چشمانم را روانه ی گونه هایم می کرد. دختر محبوب پدر باشی و پدرت نخواهد حتی حرفهایت را بشنود و

آبی روی آتش دردهایت بپاشد. مادرت از دردهایت عکس بگیرد پشت در اتاق خوابت بچشبانده و تو را لایق بداند که چهار روز، نه، سه روز و یک وعده غذایت گریه باشد.

پیراهن ساحلی بنفش بلندم جلوی پاهایم را میگیرد. با دست چپم مشتی از دامن را مانند دسته گل عروس توی دستانم گرفتم. پدر و مادرم بودند که آرزوی عروسی مرا داشتند؟! پس چرا دلشان نمیخواست من انتخاب کنم؟! انتخاب کنم با چه کسی بخوابم؟! با چه کسی باید بیدار شوم، حرف بزنم، راه بروم به درختان جاده نگاه کنم. دستانم را دور گردنش حلقه کنم و بعد از بیست و چهار سال! نه. بیست و سه و یازده ماه و بیست روز و ادامه ی عمرم را کنار کسی باشم که دوستش دارم.

نگاهی به پشت بام همسایه ها انداختم. چقدر همه از زیر کولر بودن لذت می برند که گرمای این آفتاب را بی نصیب ماندند. پس من چرا سردم بود! با انگشتانم روی گونه ام را لمس کردم. چقدر یخ بودم. انگشتر توی دست راستم سردتر از همیشه نوازشم کرد. همان انگشتری که پیوند من و محسن را بسته بود. چه کسی گفته باید وفا در عهد داشته باشیم؟! مگر همین محسن نبود که بعد از هفت سال. نه... شش سال و هشت ماه و دوازده روز در جواب حرفم که باید چه کنم گفت: هرچه قسمتت باشه. من نمیخوام تو اذیت بشی و من با

گریه گفته بودم: محسن من بدون تو میمیرم. و او با لحنی که شوخی قاطی اش بود گفت: حالا تو زنش شو شاید اینقدرها هم که میگی بد نباشه.

با حالتی عاجز و مانده در راه گفتم: چیکار دارم به بد یا خوب بودن اون من تورو میخوام.

سکوت کرد. شاید اگر می گفت دوستم ندارد راحت زن پسر عمو سبحان میشدم. شاید اگر تلفن را به رویم قطع میکرد همخواهی آخرمان را فراموش میکردم و او فقط سکوت بود. سکوتی که گوشم را کر کرد. از لبه ی پشت بام فاصله داشتم سرم را خم کردم و پایین را مثل موقعی که از مدرسه می آیی و میخواهی بدانی مادرت چه غذایی درست کرده، نگاه کردم. مردمی که توی خیابان در حال رفت و آمد بودند. همانهایی که غیر مستقیم در حال اکنون من دخیل هستند. مردمی که پدرم از ترس قضاوتشان راضی می شود دل مرا بسوزاند.

یکی دو تا سه تا چهار تا پشت بام را رد کردم. ایستادم. چشم هایم را بستم. نفس عمیقی کشیدم. پنج دقیقه ده دقیقه شاید بیشتر! چقدر لبه پشت بام ایستادم نمیدانم. چشمهایم را باز کردم. دیدم که چقدر برای مردان و زنان هم محلیمان مهم شده ام و نگاهشان به من است. گوشی ام را توی دست راستم گرفته بودم. باید زنگ میزدم به کی؟! برای چه کسی مهم بودم؟! به گمانم هیچکس. بدون اینکه فکر

کرده باشم انگشتم اسم محسن را پیدا کرد و با لمسی کوتاه گرمای نداشته ی بدنم را منتقل کرد. پشوازش به صدا در آمد. «بهت قول میدم سخت نیست لااقل برای تو راحت باش دورم از تو و دنیای تو راحت باش هیچ کس نمیاد جای تو دلشوره دارم من واسه فردای تو.»

- الو...

با همین یک کلمه هم میتوانست اشک مرا بیشتر کند و احتیاجی به مرثیه سرایی نبود.

باز تکرار کرد: الو پریا!

با صدایی آرام گفتم: محسن!

مثل همیشه گفت: جانم

گفتم: میترسم

تعجب کرد و گفت: از چی؟!

به سمت پایین نگاهی انداختم و گفتم: از بلندی.

با نگرانی پرسید حالت خوبه؟! دیشب تونستی خوب بخوابی؟!

تکرار کردم: محسن؟!!

آرام تر گفتم: جان محسن؟! اشکامو با دستم پاک کردم و گفتم: یادته اون روز که توی پارک نشسته بودیم. همون موقع که توی خیالمون رفتیم شهر وان؟

با نفس عمیقی گفتم: آره.

ادامه دادم: اون موقع که گفتم با همدیگه فرار میکنیم میریم ترکیه! عازانه گفتم: همون موقع که صدای خنده هات قلبمو می لرزوند.

بی مقدمه گفتم: اگه بیرم بعد از من چیکار می کنی؟!!

منتظر جوابش بودم بعد از کمی سکوت با نگرانی گفتم: پریا کجایی؟! روبه آسمون کردم و گفتم: همین جا صداشو بلندتر کرد: پرسیدم کجایی؟!!

بدون توجه به حرفش گفتم: حس همون موقع دارم که نقشه می کشیدیم فرار کنیم. اینقدر آزاد اینقدر رها اما... اما فقط من میرم.

صدایی که احتیاج داشت یک لیوان آب بخورد تا باز شود گفتم: پریا جان درست میشه عزیزم داری چیکار میکنی!

حرفی در جوابش برای گفتن نداشتم.

با فریاد ادامه داد: پریا ازت خواهش میکنم به حرفم گوش کن.

گوشی را از گوشم جدا کردم دیگر صدایی نمیشنیدم.

دلیم نمیخواست حرفهای تکراری بشنوم.

قدمهایی بر روی لبه ی ساختمانها بر میداشتم. سرم گیج میرفت. قرص ها کار خودشان را کردند. گوشی را از دستم انداختم. هوا چقدر سرد شد. حتمن من اشتباه میکنم و وسط های زمستان هستیم. بیست و دوم بهمنی که مدیر مدرسه ما را صف میداد و از در مدرسه بیرون می رفتیم که آرمانهای نیسته یمان را تازه کنیم. محسن با بادکنک قرمز توی جمعیت از پیاده روی کنار ردیف دبیرستان ما گذشت. سرم را دزدکی چرخاندم که انتظامات عزیز در دانه ی ناظم تذکرش را داد و من فقط سایه ی بادکنک را از کنار چشم می دیدم. کاش همین حالا آن بادکنک قرمز به دستم بود و از این ساختمان بلند پرواز می کردم. به جایی می رفتم که همه روز و همه شب خنده داشتم. مدتهاست خنده های من خشکید. و دیشب تمام امیدهای نداشته ام پر کشید وقتی خواهرم در زد و اسمم را صدا کرد: پریا!

از روی تخت خوابم به آرامی بلند شدم. اتاق نه متری ام، نه نه متر و دو ردیف سرامیک را به اندازه ی اتاق بیست و چهار متری طی کردم.

کلید را چرخاندم و در قفل شده را فقط به روی خواهرم باز می‌کردم. چهره‌ی غمگین المیرا با لبخندی کم رنگ آذین بسته شده بود. با آنکه هم قد بودیم اما پاهای کشیده اش او را از من قد بلندتر نشان میداد و قد ۱۷۰ سانت من در کنار او به چشم دیگران نمی‌آمد.

قدم به اتاق گذاشت. پشتم را زودتر به او کردم و به سمت تخت رفتم. خودش را به من رساند. دستش را دور بازوهایم گذاشت و به آرامی روی تخت نشاندم و خودش بعد از من نشست. کاش همه چیز فرق میکرد کاش میتوانستم بخندم و مثل روز آشناییم با محسن با اشتیاق برای المیرا حرف بزنم.

یا آن روزی که تابلوی نقاشی ام را تمام کرده بودم و با ذوق در موردش توضیح میدادم و المیرا به شاهکار من با صدای ریز می‌خندید.

سکوتی بینمان بود که با صدایی گرفته پرسیدم: بابا چی گفت؟!

یک لبخند تلخ به صورتش نشست و گفت: میدونی که چی میگه.

-آره میدونم. ولی نمی‌تونم قبول کنم حرفا و خواسته‌ی منو نادیده بگیره.

المیرا کمی خودشو جابه‌جا کرد و گفت: پریا جان این قضیه که انتخاب کلاس آواز یا رفتن به اردو و مسافرت تنهایی نیست که!

میدونی بابا چقدر تورو دوست داره می گه این پسره به دردت نمیخوره. کمی خودمو از بغل المیرا پس گرفتم و گفتم: این پسره چیه؟! تو هم شدی بابا و مامان.

لحنشو دوستانه تر کرد و گفت: عزیز من. مهربانم. من میدونم چی میگی و حسست چیه. کاری که از دست من بر نییاد.

بی مقدمه ادامه داد: حالا میخوای فردا که نوید و عمو اینا میان چی بیوشی؟!

اخم کردم و با نگرانی پرسیدم: یعنی قطعی گفته که فردا بیان؟!

بدون کلام و تکان دادن سر تایید کرد.

بند بند دستهایم و پاهایم شروع به لرزیدن کردند. بی اختیار دراز کشیدم. حالت عصبی همیشگی ام و داد و بی داد کردنم جای خودشو به بی حالی داده بود. نای اعتراض دیگر نداشتم.

المیرا بلند شد و جا را برایم باز کرد و روی صندلی کنار میز تحریر رو به روی تخته نشست. چند دقیقه ای هیچکدام حرفی نزدیم.

همانطور خیره به سقف به آرامی گفتم: رنگ ست خونمون سبز آبی بود. هر شب تمام جزییات جشن عروسیمون تصور می کردم. هر موقع محسن از سرکار می اومد می رفتم استقبالش. کلی با هم

از اولین باری که محسن اسمم را صدا زد و قلبم لرزید. قلبی که هیچ وقت لرزه ای به این بزرگی به خودش ندیده بود. تا زمانی که دستامو بی اختیار در دستای محسن دیدم هفت ماهی طول کشید. اون روزی که برگشتم از دیدار محسن و نمی تونستم توی چشمان پدرم نگاه کنم. هربار من بودم و عقل و منطق هربار من بودم و عشق و هوس.

محسن برایم پر پرواز بود. با کوچکتترین خوشی ها لبخندهای بزرگ میزد. جای تمام دوستای نداشته ام جای تمام خانواده ی خشک و متعصبم. جای تمام فامیل های ضدحال و نچسبم را خودش به تنهایی گرفته بود. حالا اما میخواهند من را به همراه عذاب وجدانم به خانه ی کسی دیگری بفرستند.

چقدر دلم آسمان می خواهد که پرواز کنم.

کف پاهایم بیشتر می سوخت یا شاید نمی سوخت. نمی دانم.

به پایین نگاه کردم. چند طبقه است!؟

کاشکی قلموهامو می آوردم و دو بال برای خودم می کشیدم. یا یک پاکن جادویی می ساختم و شان خانوادگی پدرم را پاک می کردم که محسن مال من میشد.

پیراهن بلندم در باد می رقصید. موهای ژولیده ام زیر نور آفتاب
خوابیده بود.

چشمامو بستم... نفسی عمیق...

پدرم ... مادرم... المیرا....

محسن...

پریدم...

راویت دوم: ...

مکان خیاطی محل

سه هفته ای هست که میترا خانم منو از چند یابان آنطرفتر برای
خیاطیش خرید با غر زیاد خاک رویم را دستمال کشید و مثل بچه
یتیمی لباسی را تنم کرد. منی که ساکن پاساژ ولیعصر بودم و هر روز
لباسهای مجلسی به تنم می پوشاند. چند ماهی از وقتی صاحبم کاغذ
«به علت تغییر شغل تمام اجناس به قیمت فاکتور می باشد» را نوشت
گذشته بود و من جز همان اجناس بودم. وقتی مرد چاق سیبیل گنده
ای مرا به پشت وانت پرت کرد تازه فهمیدم آن همه عشقی که صاحب
مغازه به من داشت و هر روز رویم را دستمال می کشید، لباس های

ناب مغاره اش را به خاطر قد بلندم تنم می کرد. همه اش گذرا بود و انتظارش را نداشتم سوگلی اش را به سمساری بدهد.

حالا بعد از گذشت سه هفته که در مغازه ی میترا خانم هستم می خواهم به صاحب جدیدم عادت نکنم. دماغم را پایین نمی آوردم. و هر روز صبح که وارد خیاطی می شود رویم را برمی گردانم و سلامش نمی کنم. امروز اما کمی دلم لرزید موقعی که لباس زیبایی که چند روزی رویش کار میکرد و دوخت را تنم کرد. دلم خواست کمی برایش ناز کنم و نازم را بخرد.

اما او خسته از این حرفا بود. همین که پیراهن را به تنم پوشاند جاروی برقی نیمه خرابش را روشن کرد و مغازه ی بیست متری اش را جارو کرد. چرخ خیاطی گنده اش و میز برشش یک طرف و یک میز کوچک اتو طرف دیگر بود. یک طناب رخت آویز پارچه های ندوخته را به سختی نگه داشته بود. و من را گوشه ی سمت چپ اتاق مقابل در ورودی گذاشته بود.

طوری که مشتری ها در همان لحظه ی ورود مرا بر انداز می کردند و من محل نمی دادم. صدای جارو برقی هنوز قطع نشده بود که پرده ی ورودی تکان خورد و ورود یک مشتری را اعلام کرد. میترا خانم با انگشت پا صدای جاروبرقی را خفه کرد. به استقبال مشتری رفت.

-سلام خوش اومدین.

-سلام خسته نباشین

-بفرمایید بشینین

و صندلی کنار من را به او پیشنهاد داد و بعد خودش را خم کرد و جارو برقی را با یک تکان سرچایش گذاشت. کمی نفسش را با صدا بیرون داد و پشت میز چرخ خیاطی اش نشست و دوباره روبه مشتری کرد و گفت: خوش اومدین.

مشتری که یک خانم بلند قد با مانتو و شلوار توسی اداری و روسری مشکی، از همانهایی که در نگاه اول ساده اما فیس و افاده شان به مثال همان دماغ فیل است.

بدون مقدمه گفت: زحمت برات دارم. یه مانتوی خنک تابستونه می خوام برام بدوزی.

در همین حین دست برد و از کیسه ی پلاستیکی مشکی یک پارچه نخی کله غازی بیرون کشید.

پارچه ها را خوب می شناسم مخصوصن رنگ بندی هایی که سرکار قبلی ام یاد گرفته بودم.

گاهی پیش می آمد دو نفر سر یک رنگ لباس که تن من بود اختلاف نظر داشتن و من دربین حرفشان همیشه جانب یکی را می گرفتم. مثلا سبز یشمی را با توسی یا خاکستری اشتباه می گرفتند.

میترا خانم پارچه را از آن طرف میز گرفت و گفت: مبارک باشه خیلی خوش رنگه.

باز حرف میتراخانم را نشنیده گرفت و رو به من چشماشو ریزکرد و گفت: میتراخانم عجب لباسی دوخت زدی!

میترا خانم که دفترشو برداشته بود و با متر به سراغ مشتری اومد و گفت: خانم امامی بی زحمت اندازتون بگیرم.

مشتری که حالا اسمشو میدونم، مانتوشو درآورد و مثل تنه ی درخت رو به او ایستاد.

میترا خانم گفت: آره جنسش حریره ولی سنگ دوزی شده س خیلی کار برد که دوخت بخوره.

-آره مشخصه دستت درد نکنه خیلی قشنگ شده.

-خانم رضانی میشناسی!؟

-آره برج نیلوفر میشینن.

-برای دختر بزرگ اون دوخت زدم.

مشتری که حالا پشتش به من بود که اندازه اش گرفته بشه گفت:
تورو خدا راست میگی پریا رو میگی!

میترا خانم که خم شده بود و داشت توی دفتر اندازه ها یادداشت
میکرد گفت: نمی دونم اسمش چیه. خواهر کوچیکش با مادرش
پارچه برام آوردن. قبلن پیشم لباس دوخته برای این لباس روی
همون اندازه قبلی ها دوخت زدم.

خانم امامی که داشت مانتوشو تن می کرد با کمی ناراحتی که انگاری
پست اینستاگرامش کم لایک خورده باشه گفت: من برای بهروزم در
نظر داشتمش دختر خیلی خوشگلیه.

آخیش دلم خنک شد خوب تر که صاحب این لباس زن پسر این
خانم نشده بود. حتمن پسرش از خودش پرافاده تره.

میترا خانم که دوباره به پشت میزش برگشته بود و داشت با کلیپسش
موهای بلندش را روی سرش جمع میکرد ادامه حرف را نگرفت و با
یک کلمه ی آخی خودشو از حرفهای بیشتر خلاص کرد.

خانم امامی منگ روی صندلی جا گرفته بود و گفت: قبلن دوست
دختر کوچیکه خودم بوده. دخترم ازش خیلی تعریف می کنه. نقاشی
میکنه و کلی هنرداره.

داشتم ریز می خندیدم که بلند شد و اومد کنار من ایستاده روسریشو جلوی آینه قدی مرتب کرد طوری که یک تار مویش بیرون نماند. یک دستشو به کمرش زد و دست دیگرش زیر چونشو لمس می کرد. لباسو تا نصفه میجوید و با سرکج منو سر تا پا پراندازه کرد.

خودمو جمع و جور کردم، والا منم رومو برگردوندم. از همون لحظه که اومده بود توی مغازه خوشم ازش نیومده. همون نگاه اول توی دلم ننشسته دلم باهاش راه نمیاد چیکارش کنم.

دستشو از زیر چونه ش برداشت و کنار یقه ی لباسمو بررسی کرد.

ای بابا به مثال همون مار و پونه س. یا بدتر از اون به مثال اینکه از فامیل دورتون خوشت نمیاد و هی میاد فالوت میکنه و تو مجبوری بهش بگی مرسی عزیزم.

دستش مدام به گردنم میخورد .

نکن جانم نکن قلقلکم میاد.

زیر لب طوری که منو میترا خانم هم شنیدیم گفت: چقدر این لباس توی تن پریا خوشگل میشینه.

راویت سوم: دوچرخه سوار

صدای ترمز لاستیک دوچرخه ام گوش آسفالت خیابان را کر کرد
مردم بیکار باز دوباره به چی گیر دادند. میخوان رگ گردن کی رو
بزنن؟! دارن به اعدام کی نگاه می کنند؟ چرا همگی عطسه شان
گرفته و سر به هوا دارند بالا را نگاه می کنند!؟

من هم جز همین مردم بودم دیگه. انگار نافمان را با فضولی بریده
باشند. بدون اینکه پیاده شوم دوچرخه ام را کشان کشان دنبال خودم
می کشیدم.

جمعیت را نگاه کردم. علی دوستم را میان مردم دیدم. مثل زمانی
که می خواهیم نذری بیشتری سهممان شود و یک آشنای گیر می
آوریم رفتن نزدیکتر و از پشت سر سلامش دادم. لامصب چقدر با این
مدل موهای مسخره اش بی قیافه تر شده بود.

سرش به دونیم کره شمالی و جنوبی تقسیم شده بود شاید خط استوا
از سر علی می گذرد. اما کمی این خط از قسمت پشت سر روبه پایین
کشیده شده بود.

نیم کره بالا پرمو روغن زده و نیم کره پایین با ماشین صفر چمن
زده شده بود. گوش هایش مثل آینه ی کامیون رو به جلو بود. موهای
شقیقه هایش هم رنگ نیم کره پایین شده بود چقدر از سفیدی برق
می زد.

همان دید اولیه ی من شلوارش توجه ام را جلب کرد و ساق پای مبارکش سه چهار انگشت معلوم بود.

نمی دانم ما خودمان این سبک و مدل لباس را طی دوره های آکادمیک یاد گرفتیم یا مثل تمام علایق و خواسته های زندگیمان به اجبار توی حلقمان کردند. که اگر با مد پیش نرویم می شویم یک تافته ای که جدا هم نبافته و کلا بافت نمی خورد.

رو به من برگشت و با دیدنم ذوق کرد البته نه اینکه روی مبارکم خوشحالش کرده باشد حتمن او هم مثل من فضولیش گل کرده و دلش می خواهد دست آوردهایش از این ماجرا را برای کسی تعریف کند.

با همان ذوق گفت: سلام چطوری!؟

-خوبم داداش تو چطوری؟

منتظر جوابش نماندم که حالش را برایم بگوید و سریع پرسیدم: چی شده؟ چرا این همه آدم اینجا جلوی این ساختمان جمع شده اند.

با خنده ای گفت: اون ساختمان می بینی؟! با نگاهی رو به سمت دست علی سرم راتکان دادم و او ادامه داد: انگاری یه نفر می خواد خودشو بندازه پایین.

با لحنی از سرشوخی گفتم: همین!! من فکر کردم شاید گوشت یخ زده پخش میکنند.

هر دو بلند خندیدیم و بدون توجه به جمعیت به پشت هم می زدیم.

کمی از خنده ام را خوردم و از سر شکایت گفتم: ای بابا. می بینی چقدر عادی شده برامون! روزی نیست از این خودکشی ها و اتفاقهای تلخ نبینیم و یا نشنویم.

علی گفت: آره والا. هیچ کس نمی دونه از زندگی چی میخواد هر کسی هم دنبال زندگی و خواسته هاش رفته دست خالی برگشته و آخرش هم مجبوره خودکشی کنه.

با خودم گفتم: این پسره با عقل ناقصش هم از زندگی چیزایی فهمیده.

علی نداشت که من اظهار نظر کنم و سریع پرسید: از خودت بگو در چه حالی؟ چیکار میکنی!؟

با نفسی از نارضایتی گفتم: سلامتی. بعد از دانشگاه روی مغازه ی بابام وایمیسم.

لحن صداشو دلسوزانه کرد و گفت: از بیکاری بهتره....

سوال خودشو تحویل خودش دادم و پرسیدم: تو چیکار می کنی!؟

با پرستیژی که یهو به خودش داد گفت: عمو و بابام یه شرکت تولید روغن ماشین دارن، من مدیر داخلی شرکتتم.

شبيه استیکرهای تلگرام شدم که با دو تا چشم و یک خط مستقیم روی لب به افق نگاه می کنند. فکم چسبید به کف زمین و به کلمه ی خیلی خوبه اکتفا کردم.

صدای زنی از توی جمعیت بحث ما رو قطع کرد: دختره بی حیا می خواد نمایش بده.

مردی که کت و شلوار رنگ رو رفته ای به تن داشت و بوی نون های تازه ی روی دستش هوش از سرمون برد گفت: ای خانم! جوون های امروزی معلوم نیست چی می خوان!

صدامو رسا کردم و طوری که چند نفری که بهم نزدیک بودند بشنوند گفتم: حاجی خوشی زده زیر دلمون.

مردی میان سال گفت: خدا شکر همه چیز در اختیار تون هست. منو علی با خنده ای از روی لچ به هم نگاه کردیم و چیزی برای ادامه ی بحث نداشتیم.

تلفنم زنگ خورد نگاهی بهش انداختم پریا بود.

این روزها شمارشو که روی گوشیم میبینم نمی دونم باید خوشحال باشم یا ناراحت.

از علی معذرت خواستم و همراه دوچرخه ام به گوشه ی خلوت رفتم.

جواب دادم: الو پریا

با صدایی که از ته گلوش می اومد گفت: محسن!

تموم قلبم ریخت هر بار که اینطوری اسممو صدا می زنه انگار تازه می فهمم اسمم محسن

گفتم: جانم

با لرزی که توی صداش بود گفت: می ترسم

چشمم گرد شد و گفتم: از چی!؟

بعد از سکوتی گفت: از بلندی

تعجبم بیشتر شد. می دونستم حالش از حال من بدتره این روزها.

پرسیدم: حالت خوبه دیشب تونستی خوب بخوابی!

بدون مقدمه بازگفت: محسن!

دوچرخه مو پارک کردم و به درخت کنار خیابون تکیه زدم.

قلبم بودن درکنارش رو می خواست آرام گفتم: جان محسن!
گفت یادته اون روز که تویی پارک نشسته بودیم همون موقع که توی
خیالمون رفتیم شهر وان؟!
ای داد بر من من با این دختر چیکار کردم روزگارش بیشتر از خودم
تباه کردم.

یاد اون روز ناخودآگاه لبخند روی لبم آورد و گفتم: آره.
نمی خواستم ادامه بده ولی گفت: اون موقع که گفتم با همدیگه
فرار می کنیم میریم ترکیه!!
بی اختیار دلم هوای بودن با پریا را کرد گفتم: همون موقع که صدای
خندها قلبمو می لرزوند.
با صدای آروم و بدون تردید گفت: اگه بپریم بعد از من چیکار میکنی؟!
کلماتش مثل شلاق به بدنم کوبیده شد نمیدونستم چی داره میگه.
نمیتونستم چیزی بگم.

با دلهره ای که توی دلم به راه بود گفتم: پریا کجایی؟!
سریع جواب داد: همین جا

بیشتر دلم ریخت. بلندتر گفتم: پرسیدم کجایی؟!

دستم به لرزه افتاده بود. منتظر جوابش بودم گفت: حس همون موقع دارم که نقشه می کشیدیم فرار کنیم اینقدر آزاد اینقدر رها اما... اما فقط من میرم.

اختیار پاهامو از دست دادم. لب جوب کنار خیابون نشستم و گفتم: پریا جان درست میشه عزیزم داری چیکار میکنی؟! صدایی نمی اومد ساکت شده بود.

بلند شدم و با داد گفتم: پریا ازت خواهش می کنم. پریا جان عزیزم می دونم چقدر ناراحتی من از تو ناراحترم. میام دنبالت بریم بیرون حرف بزنیم . الو... الو.....

صدایی نمی اومد. قطع کردم. خودم دوباره شمارشو گرفتم. ولی گوشیش خاموش بود. هزار تا فکر توی سرم رژه می رفت. چند شب پیش بهم گفته بود اگه جریانمون درست نشه اگه مجبور بشه با پسر عموش ازدواج کنه خودشو.....

دوباره شمارشو گرفتم. نه...نه... این کارو نمی کنه.

خودم میرم رو در رو با پدرش حرف میزنم میگم بهم فرصت بده میگم میشم اونی که میخواه.

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد.

وقتی این پیغام را می شنوم احساس می کنم به آخر خط رسیدم .
علی همین حین کنارم ایستاده بود. با لحنی از شوخی و طنز گفت:
ای بابا دیدی یه ساعته علاف یه دختر شدیم.
به حرفش توجه نکردم باید می رفتم در خونه ی پریا. با مادرش حرف
می زدم شاید این موقع از روز پدرش هم خونه باشه.
علی مثل رادیو بی بی سی داشت حرف میزد ولی من توجه نداشتم
که چی میگه.
دستامو به صورتم می کشیدم گوشه ی رو توی جیبم گذاشتم.
با خودم فکر می کردم: خونه ی پریا توی همین خیابونه چند
ساختمون اونطرف تر.
علی میان فکرام اومد وگفت: چته پسر انگار رنگت پریده! باز به صورتم
دست کشیدم و دستام به سمت موهام رفت.
می خواستم حرفی بزنم یا دلیلی بیاورم ولی با صدای جمعیت سرمو
برگردوندم. یک صدای وحشتناک مثل اینکه از ساحل غرق شدن
تایتانیک را می دیدند. صدای جیغ فریاد داد از زن و مرد تمام آن
خیابون را گرفت. آروم به سمت جمعیت رفتم. زن میانسالی با گریه
گفت: دختر بیچاره.

منگ بودم.

آروم و بی صدا جمعیت را کنار زدم پس جوانی با ناراحتی که در صدایش بود گفت: این آمبولانس لعنتی نیومد.

رسیدم به اول جمعیت کنار جنازه ی دختری که پریده بود. دختری ک پریده بود!!! نمیتونستم فکر کنم. با گامهای بلند جلو جولوتر رفتم چند نفر را هول دادم. دختری ک پریده بود!

روی سرش جمع شده بودند. اولین چیزی کردیم خون زیادی بود که روی آسفالت را گرفته بود.

همان پیراهن ساحلی که خودم برایش خریده بودم!

پریای من !!!

با داد همه را کنار زدم کنارش زانو زدم صدایش کردم پریا پریا.....

علی پشت سرم آمده بود دستم را گرفت. دستش را پس زدم.

فریاد می زدم: برید کنار . بهش دست نزنید.

نگاهش کردم چشماش بسته بود خون کنار سرش را با دستم پاک کردم.

موهایش آشفته بود. همان طور که خودم دوست دارم. موهایش را نوازش کردم سرم را کج کردم صدایم آرامتر شد پریای من.

چقدر زیباتر شده بود.

علی شانه هایم را از پشت گرفته بود توان مقابله با زور علی را نداشتم
بلندم کرد و به سمت دیگر خیابون بردم.

به دستانم نگاه کردم، خون بود.

خون پریا!

به چشمان علی نگاه کردم و گفتم پریا بود.

سمیرا الفتی
پاره متن سرگردان

روایت اول: راوی
خون می چکید از چشمانش
گل آلود می شد گونه های
سرخش از بارش مژگانش
نمی دانم خواب بود یا بیدار...؟! اما فکرش
سرگردان بود تمام وجودش می لرزید
شاخه های بلورین
عرق در پیشانی‌اش همچون سبزه ی بهاری روییده بود گیتی مقابل
قاضی پرونده با خود تکرار می کرد اظهارات سرگردانش را...
آقای قاضی متن ثبت شده در پرونده قتل
پدرم را بازگردانی کنید
لطفا... نگاه قاضی تعجب وار می شکست سکوت
دادگاه را نگاهش خیره شد به لب های
گیتی دخترک هشت ساله گفت:

اما مادر تو یک قاتل تمام معناست و حکم دادگاه صادر شده شهادت
عمه ات کاملن درست و عینی بوده ست
_اما آقای قاضی تمام اظهارات عمه ام دروغ و مردود است. او از درد
خماری به خود می پیچید من خود شاهد بودم. داشتم عروسکم رو
می خوابوندم پدرم وارد
خانه شد دقیقا کنار پنجره
نشسته بودم دخترم پریا گرمش بود پدرم خون
می فروخت به مادر بخت
برگشته ام خشم از سر و کولش می بارید دستانش
می لرزید پریا هم با دیدن پدرم ترس برش داشته بود
سرش را سینه ام گذاشتم
مادرم در حالی که داشت لوبیا پاک می کرد گفت چته
مرد انگار سر آورده ی چرا در رو به هم می کوبی نمی دونی با هزار
قرض و قوله پولش را داده ایم؟!
پدرم لگدی محکم تر به در
زد نگاهی به صفحه گوشی
اش انداخت و گفت: این صاب مرده هم شارژش
تموم شده اصلن خاموش شده به درک دور...
زن خفه شو دیگه رو مخمی ها...؟!
مادرم اخم و تخمی رو چهره اش سایه انداخت

دخترم پریا عطسه ای کرد
می دانستم واقعه ای بد
در حال وقوع است بعد
مادرم گفت: راستی مرد امروز آخرین مهلت پرداخت قبوض آب و
برقِ بهترِ بری اونا رو واریز کنی
پدرم به سمت آشپزخانه رفت
حسابی از خماری تب کرده بود آقای قاضی او نباید
در این شرایط دوغ می خورد
اما بطری دوغ را سر کشید
چنان که از سیرابی عطشش
چقد بگویم حدودن نیمه لیوانی از دماغش بیرون زد
دخترم پریا حالش بهم خورد
مادرم هم چندشش شد
من هم همینطور
اولن پدرم
باید دوغ نمی خورد بعدش اگر هم می خورد با لیوان
می خورد چون برای دخترم
بد آموزی داشت مرد گنده بطری را دهنی می کرد آن هم دهان پدر
معتاد مفرنگی من که بوی تعفن می داد تازه
آقای قاضی سبیلش هم
سفیدآب شده بود و هی آن را می مکید

آخ انگار حالم داره بهم می خوره می شود از آب
شما کمی بنوشم؟
قول می دهم با لیوان بخورم
_بله دختر شیرین زبان انگار لبانت حسابی خشکیده ست
بفرمایید این هم لیوانی آب...
_خدا خیرتان دهد آقای قاضی
چه گوارا بود...
آقای قاضی همچنان مات و سرگردان متن های او را
گوش می داد از شیرین بیانی
دخترک علامت تعجب در رفتارش بوق ممتد می زد
_خوب ادامه اش را بگو
دختر شیرین زبان
_آقای قاضی اجازه بده روسری ام را مرتب کنم
مبادا موهایم بیرون افتاده باشد
در محضر دادگاه خلاف عرف است. لبخند قاضی
لحظه ای رخ نما شد. راحت باش دخترم تو هنوز بالغ
نشده ای رعایت امور شرعی بر تو واجب نیست
_آقای قاضی بخدا مادرم
بی گناه است چطور وجدان شما قبول می کند او را محکوم به اعدام
کنین ها؟

_اما او عامل قتل شوهرش

است همان پدر شما...

عمه ی شما شاهد عینی این ماجرا و قتل برادرش

یا همان پدر شما بوده...

_ولی انگار باز یادتان رفت مادرم قاتل نیست

به خدا قاتل پدرمه نه مادرم من متن را براتان در آغاز

کلامم گفتم چند لحظه صبر کنید آقای قاضی می روم

متن سرگردان را می آورم

شما همینجا بمانید لطفا بیا آقای قاضی این هم متن از یاد

رفته «اظهارات عمه ام دروغ و مردود است او از درد خماری به خود

می پیچید»

_اما دخترم او بالغ و عاقل است ولی تو هنوز یه دختر

بچه ای که دست راست و چپت را نمی تونی از هم تشخیص بدی

گیتی دندانهای خردسالش را

بر هم سایید و گفت:

دست شما درد نکنه آقای قاضی از آدم دانایی مثل شما این بی عقلی

در گفتار

بعید است راستی چه ساعت خوشکلی دارین بگو ببینم

ساعت چنده آقای قاضی؟

_یه ربع مانده به دوازده ظهر

_آخ چقد دیر کرده ام دخترم

پریا الان گشنشه می روم
شیرش را می دهم زود بر
می گردم ببخشید آقای قاضی
دستتون را از روی پرونده
بردارین الان است متن های
سرگردان زیر دستتون خفه شوند، من می روم اما شما
همینجا بمانید زود بر می گردم...

روایت دوم: مامور پرونده
چشم آسمان تهوع گرفت
از بارش دردناک اشک ها
_ آقای قاضی همه چیز مهیا است چند ساعتی دیگر
حکم اعدام خانم
کرمی یا همان "مادر گیتی" اجرا خواهد شد
_ بیا جلوتر... پرونده را بده
تا دوباره بررسی کنم
_ ولی آقای قاضی دیگر نیازی
به مرور این پرونده نیست دیوان در مورد آن تصمیم گرفته شما
بفرمایید پرونده جدید را مطالعه نمایید...

او نیز با آرامش تمام، پشتش را به صندلی تکیه داد در حالی که عینکش را برداشت و روی میز گذاشت گفت:

عجب روزگاریست در جامعه ما دیگر کار به جایی کشیده که زنان هم دست به قتل می زنند آن هم "قتل همسران" خود برو تمام مراحل کار را خودت به دقت بررسی کن مبادا جایی از کار بلنگد این قصاص باید به بهترین نحو انجام گیرد تا زهر چشمی باشد برای دیگر زنان جامعه...

من هم با خودکاری که در دست داشتم با خطی شکسته به عقیده آقای قاضی رای «آری» دادم و گفتم:

چشم آقای قاضی الانهاست

قاتل را به جایگاه قصاص

بیاورند من می روم او را همراهی کنم شما نیز تشریف بیاورید تا دلتون آرام گیرد چطور او را به دار مجازات می آویزند...
نگاهی به حمله وحشی گرما که از پنجره به داخل ورود می کرد انداخت گفت:

راست می گویی بهترست که برویم اما قبلش بگذار

من در آینه ظاهرم را آراسته کنم احتمالش زیاد است به خاطر این تنبیه درست و پسندیده ام مرا رسانه ای کنند...

_ آقای قاضی لطفا نوشیدنیتون را میل بفرمایید تا دیر نشده راه بیافتیم

_ پس برویم این پرونده جدید را نیز از روی میزم بردارین

_چشم آقای قاضی آن را در کشو می گذارم الان...
راه افتادیم زن را بر بالای
صندلی برده بودند
دستانش دستبند شده بود
از چشمانش اشک می چکید
به قد دانه های درشت تگرگ
نگاهش که به آقای قاضی
افتاد گفت: آقای قاضی بخدا
من بی گناهم همسرم خودش
از پله ها پایش لیز خورد و
پرت شد پایین...
_حکم صادره قطعی است
لطفا مظلوم نمایی نکنید خانوم
هوا گرم و سوزان بود اما
استخوان ها از سردی این حکم ضجه می زدند
_ لطفن حکم را اجرا کنید
_ چشم قربان طناب را به گردنش ببندازید
_ خدایا تو میدانی من بی گناهم اما چاره چیست وقتی حکم صادر
شده.....

دخترم گیتی را به تو می سپارم نفسهای آخر به سختی از دهانش خارج شد همه نگاه ها به آرامش خاطر زن دوخته شد قاضی فریاد زد: طناب را محکم کنید و لگدی محکم تر به صندلی بزنید تا بتوان این کارش را بدهد و همه بدانند قانونی هست سخت و بی رحم...

_ آقای قاضی صندلی را بندازند؟

_ بله بگو صندلی را بندازند

چرا اینقد دست دست می کنند!؟

_ شما عصبی نشوید لطفن صندلی را بندازید...

چشمانش به سوی آسمان

پر پر می زد و نفس های آخرش را کشید و روح از جسمش متواری شد

آقای قاضی روی صندلی نشست و گفت: پایان قهرمان بازی همین است نفس های حبس شده تان را آزاد کنید و جسدش را به سرد خانه انتقال دهید. همه چهره ها غمگین بودند از دور صدای دخترش

گیتی به گوش رسید

_ آقای قاضی دست نگه دارید

مدرک آورده ام که مادرم

بی گناه است. نگاه قاضی تعجب وار قدم

های ریز و درشت گیتی را

شمارش می کرد نزدیک تر شد

_ باز تو دختر شیرین زبان!؟

شما را چطور اجازه داده اند وارد شوید؟
_ به سختی، زیاد التماس کردم تا مامور ها اجازه دادند
_ مدرک چه آورده ای؟
_ اینکه مادرم بی گناه است و عمه ام اختلال دو قطبی
دارد این هم سندش
_ اما دیر آمده ای من آن روز
دادگاه، خیلی منتظر برگشتن
شما بودم ولی باز نیامدی
_ آقای قاضی میشه دستور
بدین جرعه ای آب برابم
بیاورند از ترس اینکه مبادا
دیر برسم و مادرم را اعدام کنین با پای پیاده تمام مسیر
را دویده ام آن هم با دخترم
نگاه کن چه آرام در آغوشم خوابیده...
_ بله البته... یک لیوان آب برایش بیاورید...
نگاهش به چوبه ی دار افتاد
از ترس چشمان بسته دخترش را گرفت
_ بیا دخترم آبش سرد و گوارا است
_ قطره ای را نیز به دخترت بده

_خدا خیرتان دهد چه مرد مهربان و دلسوزی هستین شما حالا تا دیر نشده ست این مدارک موجود را مطالعه بفرمایید و مادرم را نیز آزاد کنید آقای قاضی... لطفن

_اما آن روز تو بر نگشتی

تا اظهاراتت را برای دفاع

از مادرت در دادگاه مکتوب کنی چرا؟

_آقای قاضی من تند تند

رفتم شیر دخترم را دادم و زود به راه فتادم و بر گشتم

اما در راه گرفتار یه پسر شیر پاک ناخورده ای شدم

هی مرا تعقیب می کرد

گمانم چشمش دنبال من بود

شاید او نیز می دانست من زنی شوهر مرده هستم

اما مطمئنم نمی دانست من یه دختر کوچیک هم دارم

شاید اگر می دانست دنبالم راه نمی افتاد

قصاص زنی بی گناه از یاد قاضی رفته بود و خنده ای مهمان لبانش شد

_خوب آخرش چه شد؟

_مجبور شدم چند کوچه ای

او را پس و پیش کنم تا مرا گم کند بعد دوان دوان خودم را به دادگاه رساندم

بخدا همکارانت گفتند وقت دادگاه تمام شده مرا به داخل

راه ندادند اصلن نگاه همان مرد قد بلند که خیلی ناراحت
اون گوشه نشسته آنجا بود همونی که دماغش خیلی گنده هستش...
نگاه قاضی سیر کرد و جهت انگشت اشاره مرا پیدا کرد
و ادامه داد: ولی دخترم همه چیز بر علیه مادر شما بود
و حکم هم اجرا شد

_آقای قاضی من پاره متن را نیز با خود آورده ام
نگاه کنین اینه دوباره آن را بخوانین "اظهارات عمه ام دروغ و مردود
است او از درد خماری به خود می پیچید" تازه این هم شواهد و
مدارک پزشکی که نشان می دهد عمه ام روانی است
_دخترم روسری ات را از روی صورت دخترت بردار از گرمی هوا خفه
نشه...

_ای وای خوب شد گفتین آقای قاضی ببین چطور خیس
عرق شده این هم می ترسد مادرم بی گناه مجازات شود
_دخترم مطمئن باش سر بی گناه پای دار می ره اما بالای
دار نمی ره

تعجب از پلکهای گیتی ریخت

_آقای قاضی محمد علی هندونه فروش هم بی گناه بود اما سرش
پای دار رفت. چه راحت هم بالای دار رفت
بعدش فهمیدن قاتل پسرش بوده نه خودش
_بده ببینم این مدارک موجوده رو دخترم...

_ببخشید آقای قاضی دستم زیر سر دخترمه میشه خودتان آن را از کیفم در بیاورید؟

_البته که دخترم بذار خودم در بیارم...عجب پس چرا این مدارک را زود تر به دادگاه ارجاع ندادی!!؟

_شما در مرخصی بودین آقای قاضی همکاراتون مدارک موجوده را از من تحویل نگرفتند تازه خودم هم گفتم پدرم داشت دنبال مادرم از پله ها بالا می رفت فکر کنم می خواست او را از پله ها پایین بندازد که ناگهان هنوز به مادرم نرسیده پاش لیز خورد و از پله ها افتاد گمانم از ترشی همان بطری دوغی بود که سر کشید و فشارش را انداخته بود نگاه کن برای مادر بیچاره من چه بساطی راه انداخته اند...!!

_اما دخترم حتا اگه تمام این اظهارات شما درست باشه دیگه بی فایده ست نوشدارو بعد از مرگ سهراب فایده نداره که....

چطور بگم دخترم... متاسفانه مادر شما به دار آویخته شد و این پرونده برای همیشه بسته شد...

گیتی لبانش خشکید و چهره اش لباس ماتم پوشید

_شما چه دارین می گین آقای قاضی شوخی قشنگی نبود

نمیگین دخترم با این شوخی بی مزه شما زبونم لال زهر ترک میشه ها...!!؟

اما دخترم این همان واقعیته که شما هم باید با خبر می شدین از آن...

یعنی شما هم مادر منو بی گناه به دار آویختین؟! مگه میشه چرا من چیزی نمی بینم شاید اشتباهی شده دار اعدام خالیه که نگاه کنین خودتان آقای قاضی...

_دخترم دار اعدام خالیه چون جسد مادرت رو به سرد خانه انتقال دادیم اگه نگاه کنی می بینی که طناب حاضره و از مرگ مادرتون چقدر ناراحت... تازه طناب هم پاره شده خودت خوب نگاه کن

وای خدای من چقد سرم به شدت گیج میره یکی بیاد دخترم را آرام کند باز یکی دیگه بی گناه به دار آویخته شد آن هم مادر من که پدرم با کارای غلط و غلوطش جوانی اش را به قتل رساند خودش نیز اینجوری بی گناه به دار آویخته شد...

کجایی عدالت که زبان گفتن حقیقت را نداری..._

اسما بالی

روز پنجم

روایت اول: راوی

باران یواشکی از پشت پنجره به بیرون نگاهی انداخت و گوشه ای از پرده ی سفید توری را جمع می کرد، به ناخدا سپهر چشم می دوخت که با غواصان در مورد عمق آب حرف میزدند.

آنطرف چند کودک را می دید که با دمپایی اسفنجی روی شن ها شیرجه می رفتند و پیرهن های کوتاه پسرانه را پر از صدف و گوش ماهی می کردند تا روزی دستفروشی مادرانشان را از دریا بگیرند. با بغضی که در گلویش نقش بسته بود با زحمت چهار پایه را از کنار پنجره برداشت تا از فضای بیرون دور شود.

تا میخواست روی زمین بنشیند صدای چرخ های گاری مرد میانسال روی آسفالت نیمه تمام کوچه هر کودکی را سمت خودش می کشاند

-اهای بستنی دارم!

-یخ در بهشت ساده!

-فالوده شیرازی!

اما امروز پنجمین روزی بود که خبری از روپا همبازیش نبود...

روایت دوم: دنیا

با اینکه چند سال از مرگش گذشت، ولی با هر مراسم سالگرد داغ نبودش برام تازه تر می شد.

توی آشپزخانه نشستم و خودم را به چیدن شیرینی های کشمشی کنار ظرف های خرما که با روبان مشکی تزیین شده بود، مشغول کردم. اما باز رفتم سراغ خاطرات کودکی، گاهی آنقدر شیرین مثل آب نبات چوبی که جون به جونمون می کردن قهقهه میزدیم و شهادش از کنار لبمون بیرون می زد، گاهی هم آنقدر تلخ که اصلن باورت نمی شد همینطور که سرک کشیده بودم به خاطرات اون روزها یهو آقا مرتضی یالله گفت: با قاب عکسی که توی بغلش بود اومد کنارم نشست، با دیدن حال و روز نداشتمش کمی خودم و جمع و جور کردم اما درکش بالاتر از این حرف ها بود.

-دنیا داری با خودت چیکار میکنی!

-آخه درسته که دوست بود بهترین همبازیت اما من و مادرش حال خوبی بعد از اون حادثه نداریم، از فشار خون گرفته تا...

ما دیگه عمرمون افتاده دست این داروها، مرگ پایان زندگی نبوده و نیست و آدمی زاد از این دنیای مادی و فانی به دنیای دیگه که ابدیم هست منتقل میشه.

بین دخترم خودت ماشالله تحصیل کرده ای نزار بیشتر از این وارد مصیبتی بشم که دوباره ازش سر در بیارم. آقا مرتضی تنها کسی بود که با حرفهایش آرام می شدم شاید به خاطر غم مشترکی بود که توی قلبمان رد و بدل می شد، سرفه های شدیدش دیگه مانع ادامه ی صحبتهاش می شدن سریع دویدم لیوان آب را آوردم، با روکشی از قرص های ضد سرفه که از جیب کتتش در آورد خودش را آرام می کرد.

_عمو جان ببخشید باعث شدم حالتون بدتر شه بعد مثل بچگی ها خودمو توی بغلش جمع کردم و کلی اشک ریختیم، بعد از یکی دو ساعت به اتفاق چند تن از آشناها آماده ی رفتن به بهشت زهرا شدیم با قرائت فاتحه ای بر محمد و آل محمد.

جواب در و همسایه

پروین اکبریان

راویت اول: مهوش

ساعت سه و نیم عصر یکی از روزهای گرم تابستان است. توی حیاط سر سبز و پر از دار و درخت حیاطمان که همه می گویند بیشتر شبیه یک خانه باغ است کنار حوض خانه مان هستم و برای ماهی ها غذا می ریزم. اما در واقع ششدانگ حواسم درگیر آمدن یا نیامدن خواستگارهایم است.

مادرم که از سر صبح تا الان با عجله و اضطراب بین اتاق ها و حیاط در تردد است. و مثل خودم حواسش همه جا و در واقع هیچ جاست. برای چندمین بار چشم های درشت و سیاهش را به سویم می گرداند و می گوید: کمتر به این ماهی های بیچاره نان بده حواست کجاست؟ این چندمین بار است که به این زبان بسته ها غذا می دهی... مگر

خودت چند بار در روز می توانی غذا بخوری؟

ورم می کنند ها... می آیند بالای آب... آخر دختر جان

تو که حواست پرت خودت است از این بدبخت های

بی زبان چه می خواهی؟

با حرفهای حسایی مامان و تجسم ورم و مرگ و نابودی
ماهی ها و بخصوص ماهی هفت سینمان_ ماهی قشنگم_
از ترس اینکه با چشم های بازش سر آب بیاید و صاف و مستقیم توی
چشمانم با زبان بی زبانی زل بزند و مرا
نگاه کند. بدون آنکه گرسنه باشم باقی مانده ی نانی را که می خواهم
توی حوض بریزم را خودم می خورم.
امروز که قرار است برایم خواستگار بیاید از صبح تا حالا چشم انتظار
بوده ام تا ساعت چهار عصر یعنی ساعت آمدن خواستگارا فرا برسد.
دوستانم و دخترهای همسایه و دخترخاله ها و دختر عمه ام توی
اتاقم هستند.

آنها را دعوت کرده ام تا در خواستگاریم حضور داشته باشند. در واقع
آنها هم دوستان و آشنایان مهربان منند که
مثل خودم منتظر آمدن خواستگارا و قدم رنجه ی آنها
هستند. خواستگارانمی که اگر دقیقا مثل کارمندها طبق
قراری که گذاشته اند سر ساعت چهار تمام به خانه ما
بیایند باید تا نیم ساعت دیگر سر و کله شان پیدا شود.
ولی از آنجایی که گفته اند درد خروار خروار می آید و مثقال مثقال
می رود. منی که خودم کلی دلشوره دارم و کسی نیست به من کمی
آرامش بدهد. تازه... مامانم هم اضطراب گرفته است و می گوید:
خواستگار اگر واقعن مشتاق ازدواج و ادامه زندگی باشد نه تنها این

همه دیر نمی کند بلکه تازه حتمن و حتمن باید چند ساعت قبل از وقت تعیین شده ی خواستگاری سر قرار و مدار تعیین شده حاضر شود.

با حرف های ناب مادر نه تنها آرامشی نمی یابم بلکه بر شدت اضطرابم و دلشوره و نگرانی و درماندگیم افزوده می شود و این دقیقا یعنی قوز بالای قوز.

برای اینکه من هم مثلن در جواب مادر عزیزم یک حرف حسابی زده باشم، می پرسم مادر امروز مثل اینکه قرار است برای من خواستگار بیاید شما چرا اینقدر اضطراب دارید؟ و بر فرض اینکه پسندیده و درست بودن این سخن شما که خواستگاران مشتاق ازدواج باید خیلی زودتر از ساعت قرار تشریف بیاورند پس تکلیف وقت شناسی چه می شود؟

مادر: مهوش جان حقیقتش این است که ما نه خانواده این خواستگار تو را دیده ایم و نه اصلن اسمشان را شنیده ایم. ما حتا یک شماره تلفن هم از آنها نداریم. حتا این را هم نمیدانیم که چه کسی تو را به آنها معرفی کرده است. خودت که می دانی برای تعیین وقت خواستگاری از کیوسک تلفن و از سر خیابان گلهها به ما زنگ زده اند.

والله حقیقتش تو غریبه نیستی دختر نازنینم حقیقتن من فکر میکنم که یک کاسه ای زیر نیم کاسه باشد.

با آنکار به مامان می گویم: چه کاسه ای و چه نیم کاسه ای؟
_اگر غلط نکنم سر کارمان گذاشته اند.
_چه سر کاری فوقش ما خانه خودمان هستیم و آنها خانه خودشان
_چه می گویی؟ من بدبخت ساده لوح عالم و آدم را خبر دار کرده ام
که همه به اتفاق هم بدانند که امروز برای
تو خواستگار می آید. فقط خواجه حافظ شیرازی خبر ندارد...
_عه... مادر دیگر نگو... من اخلاق تو را به خوبی خوب
می دانم آخر این چه اخلاقی است که تو داری؟ ما توی خانه خودمان
جرات نداریم آب بخوریم تو می روی قلی بیگ نانوا و اصغر نجار و
نچسکو فروش و لبو فروش و کله پزهای محل را خبر می کنی.
حالا بگو اگر این خواستگاری سر کاری بود چه خاکی به این سرم
بریزم؟

مامانم با سادگی گفت: بس کن... من که منظور بدی نداشتم. نیتم
خیر بود. ای... گفتم شاید کسی طمع ازدواج تو را در سر داشته باشد
و یا شاید اصلن کسی توی محل تو را نشناسد یا حواسش نباشد
اینقدر بزرگ شده ای. تا همه بفهمند دارد برایت خواستگار می آید.
آدمهای منتظر توی این جور مواقع خودشان را نشان می دهند.
مثلن خود من وقتی با بابات ازدواج کردم کس دیگری به خواستگاریم
آمده بود. مامان خدا بیامرزم همه را در جریان گذاشتند تا اینکه سر و
کله پدرت هم برای خواستگاری پیدا شد. ولی نمیدانم متأسفانه چرا
با وجودی که در باره تو به همه خبر دادم سر و کله خواستگار برای

تو پیدا نشد و با اندوه گفت: گاهی هم بدبختانه نه تنها خواستگاری پیدا نمی شود بلکه یکی هم با بدگویی و چغلی همان یک خواستگار را هم می پراند. و بعد از این همه مقدمات گفت: مهوش جان آرام تر حرف بزنیم مگر نشنیده ای که گفته اند دیوار موش دارد موش هم گوش دارد؟ و با شک به اطراف نگاهی کرد و سرش را بیخ گوشم گذاشت و گفت: اگر خواستگارت نیاید جواب در و همسایه ها را چه بدهم؟

و افزود: ایکاش قلم پایم می شکست و به همه خبر نمی دادم و از همه بدتر این دخترهای توی اتاق و فامیل ها و مهمانان تو هستند. جواب هر کس را بتوانم بدهم جواب اینها را چه بدهم؟ و صدایش را آرامتر کرد و ادامه داد: مهوش جان این دفعه که گذشت تجربه س بیا قول بدهیم از این به بعد دیگر چیزی به در و همسایه نگوییم و چند قطره اشک از گوشه ی چشمش به پایین غلتید.

حرف های مامان نه تنها هیچ دردی از من را درمان نکرد، بلکه برایم ثابت کرد این حرفها تلاش مذبوحانه ای از سوی اوست تا گناه درز خبرهای خانه را پای من بگذارد.

گفتم مادر این مشکل با قول دادن من حل نمی شود این تویی که باید قول بدهی نه من... من هنوز هفده سالمه و هیچ عجله ای هم برای ازدواج ندارم.

ادامه ی بحث با مامان هیچ فایده ای ندارد او نه نگران آینده و ازدواج من است نه نگران آبرویم. بلکه او شدیدن نگران پاسخگویییش به در و همسایه است بدون اینکه از این تحلیل های مامان خوشم بیاید ناخودآگاه مثل مامان از خودم می پرسم: راستی اگر خواستگار نیاید جواب در و همسایه را چه بدهیم؟

انگار بابا هم اضطراب دارد. به نظرم او هم به نوبه ی خود در اشاعه ی این خبر کوتاهی نکرده و با دلسوزی سعی وافری به خرج داده است.

با رگه هایی از اضطراب که سعی دارد بروزش ندهد در حالی که دارد کراواتش را مرتب می کند از اتاق به حیاط و کنار حوض آمده است و می گوید: به به می بینم که مادر و دختر خلوت کرده اند و یکباره مانند کسی که چرتش پاره شده با مهربانی ساختگی گفت: زن شاپور کجاست؟_ شاپور برادر کوچکم است_ مامان با گله و قدری اضطراب گفت: آخه چه می دانم مرد توی این موقعیت که سگ هم از صاحبش بی خبره چه می دانم شاپور کجاست؟ چکارش داری؟

بابا با قیافه حق جانبی که به خود می گیرد و حرفی که زد بر شدت اضطرابم افزود.

_زن شاید این ها نیامدند؟ شاید هم آمدند اما مهوش را پسند نکردند؟ شاید چه می دانم گفتند خوشگل نیست یا به قول ضرب المثل قدیمی ها شاید دزد آمد و چیزی نبرد و همه چیز سر جای

خودش ماند. در ضمن می خواهم شاپور را بفرستم سراغ شوهر خواهرم تا به او بگوید لطف کند امروز به اینجا تشریف نیاورد. مامان با تعجب و ناراحتی گفت: وا... چرا آخه؟ بابا کراواتش را بست و گفت: نمیخواهم خانواده خواستگار با دیدن او فکر کنند که ما به هر کس و ناکسی که از راه رسیده زن دادیم. مامان که دوباره در افکار خود غوطه ور شده و اصلن حرف بابا را نشنیده بود گفت:

بله من امروز متوجه شدم که دهانم چفت و بست ندارد. عالم و آدم را خبر کرده ایم که چه بشود؟ و حالا... هر چند که شگون ندارد من چنین حرفی را بزنم _ و با تاکید خاصی که بر روی کلمه من کرد گفت: ولی به دلم الهام شده است که خواستگار مهوش از ازدواج با مهوش منصرف شده است و نمی آید.

هنوز حرف مامان تمام نشده بود که زنگ در به صدا در آمد و خواستگاراها با کبکبه و دبدبه و داماد و گروه مشایعت کنندگان با شاخه گل و شیرینی پشت سر هم و منظم و راه رفتنی که بیشتر شبیه رژه رفتن بود وارد خانه شدند. خدای من باور کردنی نبود داماد خیلی قشنگ بود عین شاخه گل شمشاد. زیاد بلند قد نبود اما تا بخواهی صورتش زیبا بود. با چشم هایی درشت و سیاه و بینی قلمی زیبایی که آدم را یاد دخترها می انداخت. لبهایی سرخ و آتشین و چانه ای که زیباییش را صد چندان می کرد. تا چشمش به من افتاد

انگار سالیان سال بود می شناسدم. مستقیم به طرفم آمد سلام کرد و گل را به طرفم گرفت. همه دوستانم که پشت در و پرده ها قایم شده بودند با دیدنش از مخفیگاههایشان بیرون آمدند و شروع به کف زدن کردند.

داماد هم بدون هیچ اعتنایی به این حوری و شان بهشتی با مهربانی به من لبخندی زد و با مهمانان به سوی اتاق پذیرایی به راه افتاد. دوستانم گفتند: به به ببینید داماد چقدر زیباست. دماغ همه ما را که ندیده مسخره اش می کردیم به خاک سیاه مالید. آرزو می کنیم جوابت منفی باشد تا به خواستگاری ما ترشیده ها بیاید.

من هم که از دیدن داماد زیباروی از شادی نطقم کور شده بود به دلم افتاد که چه دوستان حسودی داشتم و خودم نمی دانستم. شگفتا... این هم از در و همسایه های ما... این گندم نمایان جو فروش...

و این هم از آرزوهایشان برای خوشبختی من. تلاش کردم تا از اندک نطقی که در ته گلویم مانده بود استفاده کنم و گفتم: نوبت شما هم می رسد عجله نداشته باشید.

دختر عمه ام کتابیون گفت: این خواستگار من است و اشتباهی اینجا آمده. در جوابش زبانم باز شد و گفتم:

به کچل گفتند نامت چیست؟ گفت زلفعلی
همه زدند زیر خنده، هنوز مهمانها ننشسته بودند که مامان با صدایی شاد و احساسی داد زد: مهوش چایی...

صدایش شاد بود و مهوش چایی... یعنی مهوش چایی بیاور
اما کتایون که همیشه شوخی های نامربوطی می کرد مانع چایی
بردنم شد و گفت مادرت گفته
مهوش چایی... حال آنکه جمله مامانت دارای فعل نبوده و معلوم
نیست که گفته چایی بیاور یا نیاور.

دخترها ضمن مسخره کردن کتی گفتند: مهوش جان این دختر عمه
ات بدجوری چشمش به دنبال شوهر توو به تو پيله کرده و می خواهد
شوهرت را بدزده به حرفش اهمیت نده و پشتش را به خاک بمال و
چایی ببر. سینی چایی را به دستم دادند و گفتند وقتی چایی ها را
تعارف کردی برایمان پیامک بزن بینیم شیری یا روباه؟ بینیم آیا
چایی داماد را روی سرش ریختی یا نه؟

گفتم: والله حقیقتش من تا حالا چایی برای هیچ دامادی نبرده ام می
ترسم بریزمشان

سحر دختر همسایه مان گفت: ما که در این واقعیت که اولین بار
است برایت خواستگار آمده شکی نداریم اما هر که پر طاووس خواهد
باید جور هندوستان کشد. برو چایی هایت را ببر.

من هم لرزان لرزان و با تک پا به سوی پذیرایی به راه افتادم که
صدای زنانه ای از پذیرایی به گوشم رسید که گفت شتر سواری دولا
دولا نداره. با وجود این که هنوز وارد پذیرایی نشده بودم و کسی من
را در حالت لرزان لرزان راه رفتن و ندیده بود. و این حرف ظاهرن

ربط خاصی به من نداشت ولی از آنجا که تقریباً دو‌دولا به طرف پذیرایی می‌رفتم به خیال اینکه صدای مادرشوهرم است و لغزهایش شروع شده است این کنایه را با دلخوری به خودم گرفتم ولی نه مثل اینکه اینطور نبود و یکی از حضار داشت جوک تعریف می‌کرد.

در صمیمانه‌ترین جمع‌های خانوادگی حداقل نیم ساعت طول می‌کشد تا همه با هم همدل شده و قه‌قه‌ها بخندند و جوک تعریف کنند و شگفتا این داماد بود که بعد از ده دقیقه ورود به مجلس خواستگاری داشت جوک می‌گفت.

صدایش شبیه صدای زن بود. آنهم یک زن وراج و پرحرف. واقعاً جای شاخ در آوردن داشت. مگر می‌شود صدای مرد تا این اندازه زنانه باشد؟

ای کاش این جوکر لطیف‌الرحمن مادر یا خواهر داماد بود نه خودش. افسوس این کسی که جوک می‌گفت و فیلش یاد هندوستان و خندانند حضار کرده خود داماد بود.

حالا ما با این صدای او چه خاکی باید به سرمان می‌ریختیم و جواب در و همسایه را چطور باید می‌دادیم.

از شدت عصبانیت کاردم می‌زدی خون نمی‌آمد. تازه بدبختانه داشت خاطرات دوران مدرسه‌اش را تعریف می‌کرد. او می‌گفت در دوران دبیرستان معلمی داشته که چشمش چپ بوده و به بغل دستیش نگاه می‌کرده و با او جر و بحث می‌کرده و بعد یهویی زارت می‌زده توی گوش این بیچاره یعنی داماد از این که صدای شوهرم این

طور باشد، گریه ام گرفت. شوهری که توی رویاهایم کلی با او این طرف و آن طرف رفته و با او نجوای عاشقانه کرده بودم ولی صدایش اصنا این طور نبود.

الان هر چه فکر می کنم باید از همان اول حقش را کف دستش می گذاشتیم و تکلیف صدای نازکش را روشن می کردیم و این صدا را تا ابد یدک نمی کشیدم.

اما بدبختانه همانطور که گفتم همه مشکلات ما بر می گردد به چگونگی جواب دادن به سوال در و همسایه.

سوالاتی که در اصل هیچ ربط خاصی به آنان ندارد.

ولی با دیدن چشمان قشنگ داماد دوباره نطقم کور شد و مغزم هنگ کرد و دلم گفت. گور پدر در و همسایه این شوهر من است و صدایش هم به خودم مربوط است.

صدایش هم خیلی نازک و قشنگ است این منم که باید به صدایش گوش بدهم و این شعر را خواندم:

عاشقی شیوه ی رندان بلاکش باشد.

تصمیمم را گرفتم هیچ کس به داماد زیبا جواب رد نمی دهد.

در ضمن امروزه از بس که علم و تکنیک پیشرفت کرده است عمل های جراحی زیبایی حرف اول را می زند که داماد هم گلویش را عمل می کند و صدایش مردانه می شود عاقبت جوینده یابنده بود.

با سینی چایی که وارد اتاق شدم فهمیدم جناب داماد مخصوصن روی مبل نزدیک در نشسته و تا سینی را در دستم دید گفت اخ الهی شکر که آمدید دلم برایت مثل سیر و سرکه می جوشید تازه مرا از غاز پرانی هم نجات دادی. فرصت نکردم از او بپرسم منظورش از غاز پرانی چیست. چون سریع از جایش برخاست و سینی چایی را از دستم قاپید و بدون توجه به متلک بابا که گفت نمیدانم چرا بعضی ها خودشان را نخود همه آشی می کنند! شروع کرد به پذیرایی. مامانش هم هر چه برایش چشم و ابرو رفت و با اشاره به او فهماند که سرجایش بنشیند فایده نداشت. و وقتی که تنها دو چایی در ته سینی باقی ماند. همانطور که سرپا ایستاده بود با تعجب به من گفت: وا... تو چرا این طور هستی و زاغ زاغ من را نگاه می کنی خب... بیا ما هم مثل بقیه چایی بخوریم.

چون اولین بار بود برایم خواستگار آمده بود فکر کردم قانونش همین است و دامادها چایی را از دست عروس می گیرند و به او تعارف می کنند.

خیلی از این قانون خوشم آمد و از ذهنم گذشت که عروس ها اگر موقع خواستگاری ترس ریختن چایی نداشته باشند همه چیز حل است. و در ضمن فکر کردم اطاعت از دستورات داماد هم الزامیست و لازم الاجرا.

پس در حالی که تبسم کرده بودم با ارادت خاصی کنارش نشستم تا چایی بخورم_ منی که اصلن اهل چایی خوردن نبودم_ بابام به نشانه

اعتراض به نشستیم شروع کرد به سرفه زدن اخلاقی را می دانستم با اشاره چشم و ابرو گفت ننشین. ولی من کوچکترین توجهی به اشاراتش نکردم و چون دامنم خیلی تنگ بود دستم را روی زانویم گذاشتم تا بتوانم به راحتی روی زمین بنشینم.

ناگهان مامان هم به اتفاق بابا شروع به سرفه زدن کرد. هر دو شدیدن به سرفه افتاده بودند. دلم برای مامانم سوخت چون از شدت سرفه زورکی قرمز شده بود و عطسه ای هم چاشنی سرفه هایش کرد. ولی من یک گوشم در شده بود و آن دیگری دروازه.

من و داماد با خوشحالی هورت هورت کنان و به قولی سه سوت چایی ها را سر کشیدیم.

داماد گفت اینطور چایی بخوریم رمانتیک تر است. چرا باید از مراسم خواستگاری دیگران تقلید کنیم؟ مثلن چرا روی مبل بنشینیم یا مثلن نخندیم و غیره؟ به نظر من مراسمات خواستگاری هر کسی باید منحصر به فرد باشد. مگر آدم چند بار توی عمرش خواستگاری می رود؟

بیا همین جا هم چایمان را که خورده ایم حرف هایمان را هم بزنیم. اصلن چرا برویم توی یک اتاق خلوت یا مثلن توی حیاط؟... به نظرت اینطوری بهتر نیست؟

از حرفش خوشم آمد اما از ترس بابا هیچ نگفتم.

چون دید هیچ نمی گویم گفت: اینجا کسی غریبه است؟

گفتم: نه... فقط... بابام...

با تعجب پرسید: بابات غریبه است؟

نه..._

بابام رعایت جو مجلس را کرد و با نارضایتی گفت: مانعی ندارد همین جا حرف هایتان را بزنید... ما که نه چک زدیم نه چونه... دامادمون اومده بود تو خونه...

همه شروع به کف زدن کردند همه داشتند با سر و صدا با همدیگر حرف می زدند ولی تا ما خواستیم حرف بزنیم. یهویی همه ساکت شدند و زل زدند به ما دو تا که ببینند چه می گوئیم. داماد: تو اول سوال بپرس.

من با خجالت: نه... تو اول

داماد: باش من اول ببینم تو دوست پسر نداری؟

من با شرم و حیا و در حال گاز زدن لبهایم با اجازه پدر و مادر و بزرگترها نه...

داماد با خوشحالی و فریاد: وای چه رمانتیک... خدای من دوست پسر نداری؟ اما پدر داماد جوری که کسی نشنود سرش را بیخ گوش همسرش گذاشت و گفت: اگر غلط نکنم این دختره یک عیبی دارد. حتمن عیب خاصی داشته که هیچ پسری راضی نشده که با او دوست شود. همسرش چشم هایش را به نشانه تحقیر برایش تنگ کرد و به او گفت: بس کن با این استدلال هایت...

پدر داماد: حالا... من بر حسب تجربه یک چیزی گفتم ولی فردا هر اتفاقی افتاد نگو که نگفتم.

داماد: عروس خانم شما هم سوالت را بپرس.

منم پرسیدم شما دوست دختر ندارید؟

داماد: نه... نه ندارم. البته داشتم. اما بلاکش کردم. چون هر وقت شروع می کرد به نوشتن پیام قلبم تالاپ تالاپ شروع می کرد به تپیدن... دیدم این وضعیت برای قلبم خطرناک است بلاکش کردم.

مادر بزرگم با ناراحتی گفت: وا... خدا مرگم بده. نکنه مگر قلبت ناراحت است؟ ما توی خانواده مان شرط اول برای دختر شوهر دادن دیدن نوار قلب داماد است.

همه اهل مجلس پس از شنیدن بیانات مادر بزرگم سرفه می زدند و داماد مرتب رمانتیک بودن خواستگاری را اعلام می کرد. مادر داماد آینه ای از کیفیت بیرون آورده بود و ماتیکش را پررنگ تر می کرد. شوهرش گفت: اینجا هم می خواهی با همه متفاوت باشی؟ بیا اینجا متفاوت نباش یا ماتیک بزنی یا مثل بقیه سرفه کن... من نشسته بودم و خانواده ام اشاره می کردند بلند شوم و از اتاق بیرون بروم. ولی من دلیلی برای بیرون رفتن نداشتم. داماد را پسندیده بودم و یک گوشم در شده بود و آن دیگری دروازه...

بابام که دید عمدن به اشاراتش توجه نمی کنم با احترام و التماس گفت: مهوش دخترم چایی...

داماد آرام با صدای زیر گفت مهوش جان نرو اگر غلط نکنم می خواهد دنبال نخود سیاه بفرستد تان. نه نرو. مادر داماد به او اشاره می کرد که حرف نزنند. من هم که از این وضعیت خیلی خوشم آمده بود. به قول داماد خیلی رمانتیک بود.

بابایم با لبخندی ساختگی از جایش بلند شد و به طرفم آمد و داشت با صدایی حزین می خواند:

حلوای تنترانی تا نخوری ندانی. اصلن یادم نبود که بابا این شعر را زمان تصمیم برای کتک زدن ما می خواند. تا فرار کنیم. اما من که اصلن به فکرم نمی رسید بابا توی این جمع قصد کتک زدنم را داشته باشد و صدای غم آلودش باعث شد فکر کنم که بابا از همین حالا از شوهر دادن و جدایی من دلش تنگ شده است تا خواستم دلداریش بدهم و بگویم بابا اگر شوهر کردم همیشه به شما سر میزنم. که بابا وقتی دید از دستش فرار نکردم یهویی با عصبانیت به من حمله کرد و با تیپا من را از اتاق بیرون انداخت.

هنوز از لحظه پرتابم به حیاط چیزی نگذشته بود که بابا با لگد تلافی جویانه داماد با شدت هر چه تمامتر بر روی سرم فرود آمد. و در حالی که هنوز متلک هایش را فراموش نکرده بود گفت ماششششالله... و حرفش را با انواع قواعد تشدید مد همزه و غیره... تلفظ کرد و ادامه داد: به این هم میگن داماد.

بعد از فرود آمدن بابا بر روی سر من صدای زنانه داماد در صحن حیاط پیچید که به بابام گفت: جناب آقای ملقن از شما استدعا دارم از این به بعد دست از سر کچل مهوش بردارید شما حق ندارید او را بزیند.

از این به بعد اگر بزینش با من طرفی و در حالیکه انگشت اشاره اش را روی سینه اش نهاده بود، تاکید کرد.
با من... خلاصه همین دفاع داماد باعث شد. علیرغم مخالفت های خانواده ام مرغ من صاحب یک پا بشود و بگویم یا همین داماد یا هیچ کس دیگر

روایت دوم: کتابون دختر عمه مهوش
من کتابونم دختر عمه مهوش و همسایه دیوار به دیوار آنها. امروز قرار است برای مهوش خواستگار بیاید. عمه همیشه روزی حداقل سی بار به بهانه های مختلف به خانه ما سرکشی می کند. پدرم می گوید این خواهر من مهربان ترین خواهر دنیاست. ساختمان خانه ما و عمه جوری است که به راحتی می توانیم از خانه خودمان هال و پذیرایی همدیگر را ببینیم.

پدر می گوید این طریقه ساختمان سازی و این سبک زیباترین مهندسی دنیاست که می تواند همیشه در خودش

دیدار یک برادر و خواهر را در ساعات مختلف شب و روز به نمایش در آورد.

من هم از صبح تا الان در خدمت عمه بوده ام و خرده فرمایشاتش را انجام داده ام. ما همه مهمان خانه دایی هستیم و پا به پای تمامی اهل خانه منتظریم تا خواستگارها تشریف بیاورند.

عمه در کل آدم استرسی و مضطربی است و هر جا که می رود استرسش را هم با خودش همراه می برد. با پدرم هول هولکی احوالپرسی می کند و می گوید: وا... داداش خدا مرگم بده خوب با تو احوالپرسی نکردم اصلن بینم سلامت کردم؟

پدر می گوید: اصلن نگران سلام کردن به من نباش ما همسایه ایم همان سلام اول صبحمان تا شب کافیه...

ولی عمه قبول نمی کند و معتقد است هر چه بیشتر سلام کنی بهتر است، سلام سلامتی می آورد.

همیشه یک لنگه از در خانه ما به عشق عمه جان باز است و عمه مجاز است که بدون در زدن هم وارد خانه ما شود.

هر چند که مامانم از این حرفهای پدر ناراحت می شود و اخم می کند. اما بابا همیشه به عمه می گوید: تو تاج سر منی اگر می خواهی یکی از کلیدهای خانه را به تو بدهم تا هر وقت خواستی به راحتی به خانه ما رفت و آمد کنی. عمه هر چند که در ظاهر حرف پدر را قبول نمی کند اما در باطن چندان بی میل هم نیست که کلید ما را داشته

باشد و به پدر می گوید: والله من که کلید خانه تو را داشته باشم باعث افتخارم است و به مامان نگاه می کند.

اما مامان محلش نمی گذارد. و با این تفصیلات و مقدمه می خواهیم بگویم ما و مهوش چقدر با هم صمیمی هستیم و جریان معرفی مهوش به داماد و خواستگاری او رازی است بین من و داماد و از اسراری است که باید مخفی بماند و اگر اشکار شود. پس راست مانند این ضرب المثل است که: زبان سرخ سر سبز می دهد به باد

حقیقتش این است که داماد از دوستان مجازی من است خیلی از هم خوشمان آمده بود. زیبایی مثال زدن اش و خانواده متمول و شرایط زندگی و تک فرزند بودنش همه و همه مرا وادار کرده بود تا در برابر اصرارهایش برای ازدواج دل دل کنم و آدرسم را به او بدهم. اما اتفاقی افتاد که در اوج علاقه و عشق از ازدواج منصرف شدم. راز مهمی که من را بر سر دو راهی قرار داد و بابتش ضربه ی زیادی خوردم.

چه شبهایی که تا صبح خوابم نمی برد هم دلم برایش می سوخت هم نمی توانستم شرایطش را قبول کنم. نه من می توانستم فراموشش کنم و نه او می توانست.

راز مهم این بود که او ترنس بود و خودش در دقیقه نود چنین اعترافی کرد.

من: مگر ترنس ها هم ازدواج می کنند؟

داماد: بله

— آخر چرا تغییر جنسیت می دهند؟

— چون نمی خواهند یک عمر به شریک زندگیشان دروغ بگویند

— آیا بچه دار می شوند؟

— بله

— اما من همه جا خوانده ام که دیگر بعد از عمل بچه دار نمی شوند

— نه اینطور نیست هنگام عمل بنا به نوع جنسیت از اسپرم و تخمک

های فرد نمونه هایی را فریز می کنند و هنگام تصمیم به بچه دار

شدن اقدامات مناسب صورت می گیرد.

داماد هر چه گفت من کمتر باور کردم. من خیلی علاقمند به بچه

بودم. پیش مشاور هم رفتم او هم گفت یک ترنس مانند هر انسان

دیگری هم می تواند بچه دار شود هم نشود و از من پرسید: مگر این

همه زن و شوهر در دنیا که نازا و عقیم هستند و بچه دار نمی شوند

ترنس هستند؟

اما من هر چه می کردم نمی توانستم چنین ریسکی را قبول کنم و

بر سر شک و دودلی قرار گرفتم.

عاقبت تصمیم عجیبی گرفتم. عمه ام خیلی دوست داشت مهوش را

شوهر بدهد. پس از داماد قول گرفتم که هیچ گاه من را به عنوان

معرف لو ندهد و این حقیقت به عنوان یک راز در بین ما باشد. اما

بدبختانه حسادت هم مرا ول نمی کرد. من هنوز داماد را دوست

داشتم. خلاصه آدرس خانه دایی و شماره تلفن آنان را به داماد دادم.

و عکس هایی را که از مهوش داشتم را نشانش دادم. او هم مهوش را پسندید و از شباهت عجیبی که مهوش با من داشت رضایت بسیاری داشت. و قرار شد به خواستگاریش برود.

روایت سوم: سحر

من سحر هستم دوست صمیمی و همسایه دیوار به دیوار مهوش. یک بعد ظهر به یادماندنی است. قرار است برای مهوش خواستگار بیاید من و شش نفر از دوستان توسط مهوش خانه شان دعوتیم. توی اتاق مهوش هستیم. اتاقی دوازده متری با تختی قشنگ که ملحفه هایش با گل های زیبایی تزیین شده است.

لباس های مهوش را که از کمدش در آورده ایم تا زیباترین آنها را برای پوشیدنش در مراسم انتخاب کنیم. همه روی تخت تلنبار شده و هیچکدام مورد پسند ما نیست. از بس هم که تعداد ما زیاد است. کولر کفاف خنک کردن اتاق را نمی دهد. جیغ و داد و سر و صدا و از همه بدتر اختلاف سلیقه های ما در انتخاب لباس مهوش باعث شده همه خسته شویم و سعی کنیم با نیش و کنایه و متلک به همدیگر خستگیمان را در کنیم. بابای مهوش که متوجه موضوع می شود می گوید:

من به شما حق می دهم که به توافق نرسید. انتخاب لباس خواستگاری کار سختی است من الان دو ساعت است با این کراوات

لعنتی ور می روم اما هنوز به نتیجه نرسیدم. آخرش با هزار بدبختی موفق به انتخاب لباسش می شویم.

یک دامن تنگ و چسبان و کوتاه مشکی و یک بلوز قرمز... مهوش خودش دختر قشنگی است و اندام زیبایی دارد هر چه بپوشد به او می آید.

مادر مهوش تمام در و همسایه را در جریان خواستگاری گذاشته است. همه دل توی دلمان نیست و منتظر هستیم تا خواستگار بیاید. حالا که لباس مهوش انتخاب شده است. سفارشات بعدی ما در باب چگونه حرف زدن و چگونه راه رفتن و چایی بردن و لبخند مهوش آغاز می شود. همه معتقدیم که نباید مهوش چایی را روی سر داماد بریزد. آخر به داماد چه ربطی دارد که مهوش چایی بردن بلد نیست. مادر مهوش با اضطراب سرکی به اتاق می کشد و با اخلاق خوبی که باعث شده همه ما او را دوست داشته باشیم می گوید: مهوش من خواهر ندارد شما به جای خواهر نداشته اش. با مهوش همراه و همگام باشید. ما هم به جای خواهر نداشته او از جان و دل مایه می گذاریم و سفارشاتمان به مهوش را بیشتر می کنیم و به مادرش می گوییم: خیالت راحت باشد ما از جان و دل برای مهوش مایه می گذاریم و این وظیفه ی ماست. مادر مهوش که همیشه مضطرب است می گوید:

ممنونم از شما. من اگر این مراسم به خوبی انجام نگیرد جواب در و همسایه را چه بدهم؟

نمی دانم چرا این زن اینقدر نگران جواب در و همسایه است. آخرش برای هر کاری یک جوابی هست و این نگرانی ندارد. از نظر من تا داماد نبود اوضاع کاملن عادی و خالی از حسادت و رقابت بود. اما وقتی داماد با قیافه و تیپ قشنگش با خانواده متشخصشش با ماشین آخرین سیستمشان و در نهایت با دسته گلی که بویش تا هفت محله آن طرفتر رفته بود. همه ما و بخصوص کتایون از شدت ناراحتی کاردمان می زدی خون نمی آمد.

من هم که تا حدود زیادی با مهوش رقابت داشتم. قارت و قورت خشمم شروع به غلیان جوشش کرده بود. تا حدی حالم بد بود و داشتم از حسادت می مردم که بهترین راه حل را در این دیدم که رفیق دزد و شریک قافله شوم. لعنت بر شیطان... بدترین و فوری ترین درمان حسادتم را در خبردار کردن داریوش_دوست مهوش دیدم.

راست است که گفته اند: به آدم بی ایمان نمی شود اعتماد کرد و شکم همیشه فتوای خون می دهد.

داریوش سر دسته ی لاتهای محله و دوست همه ما بود. به او زنگ زدم حالش خوب نبود. مشروب زیادی خورده بود کبکش خروس می خواند. قبل از اینکه چیزی بگویم با صدای تو دماغی گفت ها سحر چه شده است که به من زنگ زده ای؟ فیلت یاد هندوستان کرده یا هم بابات زده داغانت کرده؟

گفتم: نه از این خبرها نیست خبر مهمی برایت دارم و قسمش دادم که نگوید من این خبر را به او دادم. ولی افسوس که آدم شرابخوار چه می داند که قسم چیست. یک قسم الکی خورد.

من هم گفتم: داریوش جان چرا نشسته ای که دارند مهوش را شوهر می دهند.

_مهوش من؟ نه اصلن او مهوش من نیست. اما چشم هایم دارند برق شادی می زنند. جان من راست می گویی؟ بگو ببینم داماد کیه ثروتمند است یا نه از این گدا گشنه هاست؟

پس چرا اینقدر فس فس کرده ای و این خبر را دیر به من داده ای؟ خلق داماد را در آورده ای بگو به خدا راست می گویی؟ جواب دادم: داریوش جان من از کجا باید داماد را بشناسم؟ مهوش خودش هم تا الان داماد را ندیده.

داریوش گفت: آره تو گفتی و من باور کردم. لعنتی ها... شما باشید و داماد را ندیده باشید... همه تان سراپا یک کرباسید... دروغگوها...

خلاصه شیطان حسادت توی جلدم رفته بود. چه می دانستم با این فضولی باید تا ابد با مهوش غزل خدا حافظی را بخوانم. دوست داشتم که داریوش هر چه سریع تر با اراذل و اوباشش سر برسد و کوچه و هفت محله آن طرفترش را قرق کند و جشن خواستگاری داماد و مهوش به هم بخورد. اما اسمی هم از من به عنوان خبرچین نبرد. داریوش گفت: تو آن گوشی لعنتیت را بده مهوش باهاش کار دارم. با

ناراحتی گفتم: داریوش جان مگر قول ندادی مهوش نفهمد من به تو
خبر داده ام؟
این را با التماس گفتم داریوش با لحن امرانه ای گفت: مگر نگفتم
گوشی را بده به آن گیسو بریده؟ الان کجاس؟
_رفته چایی بیره
_غلط کرده که چایی بیره. مگر اجازه اش دست خودش است که
چایی ببرد؟ و روی سرم داد زد:
گفتم گوشی را به او بده. من در حالی که همه ماست هایم کیسه
شده بود هی التماس می کردم
_داری تو را خدا به مهوش نگو من زنگ زدم...
ناگهان داریوش از خرشیطان پیاده شد و گفت: باشد... حالا که گوشی
را به او نمی دهی. نده... به جهنم
الان خودم میام اگر از الان جلوی مهوش را نگیرم فردا هم می رود
گل می چیند. هههه... غلط کرده باید بیایم و گوش همه را ببرم...
باید خسارت بگیرم پول پول پول...
با وجودی که خودم باعث شدم اینجور بشود اما داشتم از شدت ترس
می مُردم. وای چه غلطی کردم. خدای من...
داریوش گفت: سحر حساب تو را هم می رسم. تو باید این خبر را
اینقدر لفت نمی دادی و زودتر خبر دارم می کردی. خدای من...

داریوش قصد باجگیری از داماد را داشت... او عاشق مهوش یا هیچ کس دیگری نبود. همیشه به پول نیاز داشت. دم ساعت داریوش برای شر به پا کردن در خانه مهوش حاضر بود. با تمامی اشرارش.

داخل حیاط شد... خانه باغی که درختها و گل ها و ماهی ها و آب حوضش در آرامش کامل فرو رفته بودند ولی آدم هایی که در آن بودند حال خوشی نداشتند. مادر بزرگ به عصایش تکیه زده بود و می گفت: چشممان زدند.

پدر مهوش روی زمین افتاده بود و خیال برخواستن نداشت. همسایه ها سرک می کشیدند. پلیس خبردار شده بود. توی کوچه جای سوزن انداختن نبود.

ماهی ها روی آب آمده بودند و نگاه می کردند و گنجشکها از باغ پریده بودند.

داریوش خان و گروهش هم رجز می خواندند و صورت را نقاب سیاه زده بودند منتظر فرمان حمله بودن... از خاطرم گذشت این ها چرا نقاب زده اند چه کسی صدای داریوش را نمی شناسد؟ داریوش داد زد: جناب داماد گاوت زایید...

از بخت بد حمله ی داریوش با پرتاب مهوش و پدرش به درون حیاط مصادف بود. حیاط پر از دار و درخت با چشم نوازی از یک کوچه باغ قدیمی...

ما دخترها هم که داشتیم به اتفاق همه مهمانان از افتادن مهوش و پدرش درون حیاط با همه قدرتمان جیغ می زدیم و ابراز همدردی می کردیم. با آمدن داریوش خودمان را به موش مردگی زدیم و پشت در و پرده ها قایم شدیم.

داماد هم به خیال اینکه این صدای پدر مهوش است داد زد این گاو تو است که زاییده است نه گاو من.

داریوش گفت به به... این صدای کدام یک از بانوان محترم است؟... خوشم آمد. اوف...

داماد باز به خیال اینکه دارد جواب پدر مهوش را می دهد گفت تو هنوز خیلی... مانده است تا صاحب این صدا را بشناسی و ادامه داد منم آنکه رستم بود پهلوان

داریوش هم رجز می خواند به به... اوف... تو کیستی؟

داماد: منم آنکه دارم هوای جدال

داریوش: شوم مانعت لاجرم زین وصال...

داماد بیچاره که قبلن صدای پدر مهوش را نشنیده بود غافل از رجز خوانیش با لات محل گفت این نه منم نه من منم... این سرم و این گردنم... و داشت اعضا بدنش را بطور همزمان با خواندن شعر پیچ و تاب می داد و در پایان هر مصراع یک قر هم به کمرش...

داریوش با تعجب گفت: عجب رقصی... من رقص چندانی بلد نیستم ولی صدای دخترانه قشنگی داری و رفت سینه به سینه داماد ایستاد

و به او نگاهی کرد و گفت: به به چه دستهای سفید و قشنگی اینطور که از ظاهرت پیداست توی عمرت بیل نزده ای بینم آخر تو را چه به زن گرفتن...؟ اصلن خداییش بگو بینم تو دو جنسه نیستی؟ داماد که عینکش را با خود نیاورده بود و فکر می کرد دارد با بابای مهوش مکالمه می کند. یهویی متوجه شد طرف سخنش بابای مهوش نیست گفت: دو جنسه هفت جد و ابادته، من پرنس هستم نه ترنس. و خیال ضرب شست زدن به داریوش به ذهنش آمد و تصمیم گرفت این پسرک لاغر و ریزه میزه را با خاک یکسان کند. اما نمی دانست که همین ریزه میزه لات محل است و پشت لاتهای دیگر را به خاک مالیده است تا به این جایگاه فخریه رسیده است.

داماد در واقع نمی دانست با چه کسی طرف شده است. هنوز از جایش تکان نخورده بود که با ضربه ی تهاجمی داریوش به پشت پرتاب شد.

مهمانانی که داریوش را نمی شناختند به سویش حمله ور شدند. ولی تمامی آنها یکی یکی و دو تا دو تا به سویی پرتاب شدند. داریوش و ارادش علاوه بر کیف و کفش مادر داماد پدر بیچاره اش را هم به گروگان گرفتند.

پدر به گروگان رفته ی داماد که مرد لاغر و بلند قدی بود با چشمان درشت و سیاهش به داریوش زل زد و پرسید

حالا فرض کن من را گروگان گرفتی که چه بشود؟ در ضمن تو کیستی؟

داریوش گفت من خودم میدانم از این که تو را گروگان گرفتم چه می شود.

در ضمن من دوست مهوش خانم هستم

پدر داماد: به به چشمم روشن... شما قصد ازدواج با مهوش را دارید؟
_نه اصلا... من برای ازدواج محجب ترین و اصیل ترین و باوقارترین دختران را در نظر دارم و در ضمن اصلن هم به تو مربوط نیست که این سوال ها را بپرسی. من هزار تا دوست دارم و با هیچ یک و هیچ کدامشان هم ازدواج نخواهم کرد.

اوباش و چماقداران داریوش یکصدا فریاد زدند:

صحیح است. مادر داماد که قد کوتاهی داشت و کیف و کفش هایش هم توسط اشرار به غنیمت رفته بود و قدش به اندازه ی دختر بچه ای کوچک شده بود.

مانند بچه کوچکی که بچه ها عروسکش را از او دزدیده باشند.

دستور می داد هر چه زودتر شوهرش را آزاد کنند.

و بر سر داریوش داد زد: بس کن تو را چه به این حرف ها... مگر خودت خیلی باوقار و اصیل زاده و با خانواده

هستی که ادعای دختر پاک می کنی؟ و به مهوش که مانند بید مجنون می لرزید و انگشت های خودش را گاز می زد... به مهوشی که لحظاتی پیش در حضور جمع ادعا کرده بود دوستی ندارد.

تیکه زد و گفت: به به... خانم خانم ها... چطور هم داری مثل بید مجنون می لرزی... عین زلزله... ببینم تو که تا چند دقیقه پیش دوست نداشتی پس این لات و لوتها کی هستند که برایت قشون کشیده اند؟

مهوش که به گریه افتاده بود ریملش توی صورتش پخش شد. دماغش را که تازه عمل کرده بود را لمس و پاک کرد. مواد آرایشی مختلفی را که زده بود به سوی چانه اش سرازیر شدند. داریوش که با دیدن مهوش دلش به حالش می سوخت به مادر داماد سرکوفت زد: ببینم تو مگر کله ی گنجشک خوردی که چانه ات یکریز در حال جنبیدن است؟

و سر مهوش هم داد زد: دیگر نبینمت پیش این احمق خانم گریه کنی. حالتو می گیرم... زود برو یک گوشه و ایسا.

پدر گروگان گرفته شده ی داماد با صدای بلند گفت: آخیش خیالم راحت شد عروسم دوست دارد که اگر نداشت نشانه امل بودنش بود. اما حالا که فهمیدم مشکلی نیست می توانم با کمال اطمینان به پسرم اجازه ی ازدواج بدهم.

حالا من فهمیدم که ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است... یعنی چه. و با صدای بلند در میان جمعیت افتخار کرد که اوضاع بسیار رمانتیک و عاشقانه است. داماد هم که آدم با انصافی بود ضمن تایید حرفهای پدرش تند تند از اوضاع موجود عکس و فیلم می گرفت و کلی افتخار می کرد که پلیس هم در این مراسم حضور دارد.

مهوش هم که دید جناب داریوش اجازه مظلوم نمایی را از او سلب کرده است. مرتبن لبهایش را گاز می زد و با صدای بلند از خودش می پرسید من آخرش نفهمیدم چه کسی به داریوش خبر داد؟ داریوش گفت سحر خانم زنگ زد... این دوستهای مشت نمونه ی خروارت. مهوش با تعجب به من گفت: آره سحر؟ تو... تو... به داریوش خبر دادی؟

داریوش داد زد سحر بهت گفتم که بعدن حسابت را می رسم. پدر داماد که در افتخارات خود غرق شده بود به مهوش گفت: دخترم خوشبختانه باید بگویم من یک پیراهن بیشتر از تو پاره کرده ام. تو باعث افتخار مایی من را سرفراز کردی... بیا این کارت شرکت من هر وقت خواستی با این بابای خودت تماس بگیر.

داریوش که هر چه فکر می کرد نمی توانست معنی حرفهای پدر داماد را بفهمد فکر کرد آن مردک دارد به مهوش متلک می زند ولی وقتی فهمید بحث متلک و این حرفها نیست از اوج مستی یی که داشت بیرون آمد و برای پدر داماد اظهار تاسف کرد. اظهار تاسف از اینکه بیشرف ترین فرد خانواده داماد را به گروگان گرفته است که یک ذره غیرت ندارد. پس او را بدون دخالت هیچ کسی آزاد کرد و ناگهان چشمش که به پدر مهوش افتاد جا خورد و پرسید: عمو... تو چرا روی زمین دراز کشیده ای و بلند نمی شوی؟

پدر مهبوش که ضربه سختی به گیجگاهی اش وارد آمده بود مانند کسی که از خواب عمیقی بیدار شده باشد گفت آها... اصلن یادم نبود که بلند شوم راستش این داماده هولم داد... و من بدبخت از این به بعد باید تا آخر عمرم بنشینم و این مار را در آستینم پرورش دهم. داریوش با عصبانیت گفت: داماد تو را هول داده است؟ یک پدری از او در بیاورم که مرغان هوا به حالش گریه کنند این پدر سوخته تو را هول داده؟ سوت بلندی کشید و اوباش و اشرار به داماد حمله ور شدند. و این بار به فرمان جناب داریوش داماد به عنوان گروگان دستگیر شد. و چون جماعت از او پرسیدند: چرا پدرش را آزاد کردی و او را دستگیر کردی؟

گفت سگ این ترنس بر پدرش شرف دارد.

اما پدر عروس جناب آقای ملقن که تا چند لحظه پیش کمی شرف داشت و از اینکه دخترش دوست پسر داشته خجالت می کشید و لام تا کام حرف نمی زد بر اثر خزعبلاتی که پدر داماد درباره ی افتخار بر دوست داشتن عروس آینده اش ناگهان احساس افتخار کرد و متعاقب آن دید یک چیزی که شاید خود افتخار است دارد توی دلش گرومب گرومب ادای افتخار کردن در می آورد.

او در واقع هنوز نمی دانست که روشن فکران قوم آن بی فکران از قافله ی تمدن جا مانده و ضد رفتار خوب

ممکن است در همین جمع باشند که سلام گفتن به هنجار شکنی ها را ارزش تلقی کنند.

و روزگاری هم فرا برسد که دانایان این افتخارات پوچ را به مضحکه بگیرند و گفتار آنان را به رشته ی تحریر در آورند. به تحریر کشیدن سخنرانی های مردان لابالی ای که حتی لاتهای محل هم بر افکارشان می خندند.

اما پدر عروس که جراتی یافته بود. سر به اعتراض برداشت و به داریوش گفت: مگر تو کیستی که نه قصد ازدواج با مهوش مرا داری و نه اجازه ازدواج به او را می دهی؟ من که پدر و قیم این دختر هستم هم به مخیله ام خطور نمی کند چنین ادعایی داشته باشم.

داریوش در جواب: آقای ملقن تو اگر قیم و سرپرست دخترت بودی از تربیت او غافل نمی شدی و می دانستی که چندین سال است اجازه اش دست من است و به او توصیه کرد که بهتر است کما فی السابق در این معامله حرمت خودش را حفظ کند و هیچ دخالتی نکند. و به پدر داماد گفت من کاری کرده ام که هیچ پسری نتواند به دخترهای این محله و هفت محله آن طرفترش تعرض کند و برای اینکه دخترها حساس کمبود نکنند با همه آنها هم دوست هستم. این دقیقا یعنی همان کاری که هیچ پدر دلسوزی برای دخترش نمی کند.

من برای دخترهای محل پول خرج کرده ام و هر کس که بخواهد از این محل زن بگیرد باید هوای من را داشته باشد. بابای داماد گفت یعنی دقیقا این که سبیل تو را چرب کند داریوش گفت: دقیقا... پدر داماد که از اول حدس زده بود که این گروه زورگیری می کنند وقتی که اعترافات منطقی داریوش را شنید برای آشنایی، برای این که پسرش آسیبی نرسد به داریوش چشمکی زد و آرام به او گفت در خدمتیم.

داریوش هم حلقه ی تنگ محاصره را گشود و داماد را رها کرد. مادر داماد که متوجه شده بود شوهرش یک جورهایی قولی به داریوش داده است و بوی رشوه دادن به مشامش خورده بود. با اعتراض به شوهرش گفت: ببینم تو قولی چیزی به این لات دادی؟ که دمبش را روی کولش گذاشت و رفت؟

شوهرش گفت: مگر می خواستی قول ندهم؟ خانم مگر ندیدی داشت پسر من را می کشت؟ آتش نخورده و دهن سوخته... من هم پدرم و تحمل غم و اندوه پسر من را ندارم. خلاصه... دیگر شب شده بود. شب تاریک و شلوغ. همه همسایه ها به کوچه ریخته بودند و مادر مهوش نمی دانست جواب آنها را چه بدهد. پلیس هم بنا به توضیحات پدر مهوش که گفت این یک دعوی خانوادگی است و خودشان آن را حل می کنند محل را ترک کرد و کوچه از قرق اشرار در آمد.

اما مادر مهوش مانند مرغ سربریده بی تابی می کرد. او هنوز نمی توانست به این راحتی از موضع خود که پاسخگویی به در و همسایه

بود کوتاه بیاید. حالا که دوست پسر داشتن مهوش هم به اثبات رسیده بود و باز هم با زبان بی زبانی می کوشید تا قضیه داریوش را انکار کند. و به برادرش هم می گفت: داداش دیدی چه به سرم آمد؟ برادرش گفت: کتابیون من اگر از این حرف ها پشت سرش باشد می کشمش. اما از انجایی که مهوش خانمبه مهوش خرنانس هم معروف است پدر داماد فهمید که مادر مهوش از چه امری رنج می برد پس نزدیکش رفت و جویده جویده به او حالی کرد که از این قضیه هیچ گونه غمی نداشته باش... اینجا که شهر هرت نیست که کسی غصه این امور پیش پا افتاده را بخورد و برای خالی نبودن عریضه افزود: تا می توانی به این ترتیزک رو به رشدت افتخار کن و ما هم از صمیم قلبمان در حال افتخار کردن به این عروس با مرام هستیم. شما در تربیت دخترتان نهایت تلاش را کرده و در طبق اخلاص گذاشته اید. و در سن هفده سالگی او را مثل یک دسته گل به پسر من تقدیم کرده اید. احسنت بر شما مادر نمونه و با کمالات و کرامات و عنایات وافر...

و بعد دستش را به نشان احترام و تشکر بر سینه نهاد و بدون اینکه خودش هم بداند که چرا چنین می گوید گفت: دانا هم داند هم پرسد نادان نداند و نپرسد.

و مادر مهوش هم بدون اینکه برای پاسخگویی به در و همسایه دبه بیاورد گفت: خواهش می کنم وظیفه س... و بعد توی دلش با خودش

گفت: گر خواهی نشوی رسوا خودت را بزنی به کوچه ی علی چپ. مادر داماد به شوهرش گفت: بس کن دیگر بگذار کمی از ما حساب ببرد کمتر خربزه زیر بغل این بیچاره بگذار که انگار دخترش توی المپیاد یا کنکور تک رقمی شده است. بس کن که انگار دختری تربیت کرده که آفتاب و مهتاب رویش را ندیده اند. این ور پریده هنوز هفده سالش نشده ببین چه قشونی به راه انداخته... الکی زیر منت اینها نرو... کمتر خودت را به آن راه بزنی. این دخترها اکثراً در زندگی قابل اعتماد نیستن... از بس تعریف این دخترش می کنی الان خودش هم باور می کند و با تاسف آهی کشید و گفت: حیف که ما اوضاعمان خوب نیست والا همین اتفاق بهترین بهانه برای منصرف شدنمان بود... حیف افسوس از کمی غیرت... پدر داماد سرش را بیخ گوش زنش گذاشت و چیزی گفت که خانم در جا ساکت شد. نمی دانم چه گفت اما حرف موثر و مهمی در ساکت کردن خانم بود. و من که به داریوش زنگ زده بودم و در این مقطع حساس فضولیم رو شده بود باز هم برای تقرب به مادر داماد دومین خیانتم را بروز دادم و گفتم: بله خانم شما درست می فرمایید. مادر داماد به من لبخندی زد. و در نتیجه ی تایید من دوباره به شوهرش تاکید کرد: کمتر خربزه زیر بغل این بیچاره بگذار. پدر داماد گفت: والله خانم من نمیدانم چرا تو همیشه ی خدا با همه حرف من مخالفی ... هی سنگ مخالفت مرا به سینه زدی و زدی تا به این جا رسیدی. بی انصاف نباش... زن... شب آبتن است تا چه زاید سحر...

مادر داماد گفت: اما به نظر من شاهنامه آخرش خوش است. پدر داماد طعنه زد: شاید رفتیم اروپا و همانجا ماندگار شدیم. اما مادر داماد با شنیدن کلمه ی اروپا باز شروع به اعتراض کرد و من با خودم گفتم خدای من این زن و شوهر چقدر زود قهر و آشتی می کنند. زن گفت: من نمیدانم این همه تضاد وجودی تو بر اثر چیست؟ اگر اروپا را دوست داری چرا شال و کلاه نمی کنی بروی همانجا؟ برو و یک زن اروپایی هم بگیر... پس چرا این عمری است که با من که زنی سنتی هستم زندگی می کنی؟ در دیزی باز است حیای گربه کجاست؟ خب برو اگر مردی..

پدر داماد گفت: اتفاقن می روم. بگذار این پسر سر و سامان بگیرد. می شود نتوانم با این همه ثروت توی اروپا گلیم خودم را از آب بکشم؟ و چون دید زنش از حرفش که گفت پسر سر و سامان بگیرد می روم... خیلی ناراحت شده است به او نزدیک شد و برای دلجویی او گفت: ولی خودمانیم ها... نمیدانم چرا داشتن زن سنتی یک نوع جاذبه ی خاص خودش دارد. ولی اینکه گفتم برای سو استفاده تو نبود. کمتر برایم شاخ و شانه بکش تا به اروپا نروم. زنش گفت: والله این هفتاد سال است که می بینم دنبال زن اروپایی هستی ولی آخرش دست از پا دراز تر برگشته ای پیش خودم. راستش من چندان هم بی میل نیستم یک جوهرهایی از دستت خلاص بشوم. اما افسوس

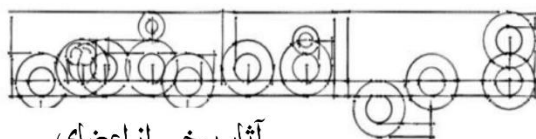
که نمی روی. و با بی تفاوتی شانه بالا انداخت و گفت: صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

خلاصه تاریکی هوا و آشنایی پدر داماد با داریوش و گروهش و تمام اینها باعث شد تا همه را بجز من که چغلی کرده بودم برای شام به یک رستوران بزرگ دعوت کنند. و مهوش هم که خرش به راحتی از پل گذشت من را برای همیشه فراموش کرد.

داریوش هم گفت: هر چند که پدر داماد من را نمک گیر کرد و رشوه زیادی به من داد اما اگر غلط نکنم این پدر داماد یک کاسه ای زیر نیم کاسه اش هست. و جالب این بود که مهوش دیر بچه دار شد و کلی دوا و درمان کرد. تا بچه دار شد. اما با بچه دار شدنش اتفاق عجیبی رخ داد.

کتایون می گفت حالا که داماد بچه دار شده است موظف است با من هم ازدواج کند.

باز هم خانه باغ که ارث پدری مادر مهوش و پدر کتایون بود. با آرامش تمام آغوشش را به روی گنجشکهایی که بردمی گشتند، گشود. و ماهی های حوض برای خوردن نان با چشم های بازشان روی آب آمدند و رقصیدند.



آثار برخی از اعضای
جریان فراروایت

